

اثر: میکی اسپلین

# جدال خونین

از عملیات مایک هام

ترجمه: سپروس





# جدال خونین

از عملیات مایک هامر کارآگاه معروف آمریکائی

اثر: میکی اسپیلین

ترجمه سیروس

انتشارات

شهریار

تهران - لاله‌زار سرای لاله‌زار پلاک ۷۷



## فصل اول

در دفتر کارم نشسته بودم که ناگهان تلفن روی میزم  
زنگ کشید . بسرعت گوشی را برداشته و خودم را معرفی  
کردم و پرسیدم :

- بفرمائید چه کاری دارید ؟

صدای هیجان زده و وحشت آلوده مردی از آ نسوی  
سیم گفت :

-گوش کنید آقای کارآگاه ... من ... من درمخمسده

عجیبی گیر افتاده‌ام ... او سکوت کرد و من صدای تنفس  
سریع وی را شنیدم و گفتم:

خوب بفرمائید چه اتفاقی برایتان روی داده و اصولاً  
شما چه کسی هستید و از کجا صحبت میکنید ؟  
صدای مرد مزبور از آنسوی سیم بار دیگر بگوشم  
رسید :

— من (ایدونیک بودرک) هستم.

با حیرت نامش را تکرار کرده و پرسیدم :

آیا شما همان سرمایه‌دار بزرگ هستید ؟

او پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

— بله خودم هستم آقای مایک‌هاهر .

فهمیدم که با مرد پولدار و متنعدنی روبرو هستم و باید

از هر جهت جانب احتیاط را رعایت نمایم و مواظب رفتار

خویش باشم و بهمین جهت با لحن مؤدبی گفتم :

خوب آقای (بودرک) چه خدمتی میتوانم برایتان انجام

دهم .

او بلافاصله با صدای غم‌گرفته‌ای گفت :

— لازم است هرچه زودتر خودتان را به خانه من

برسائید . آن در خیابان (ك- شماره ۹۷۱) میباشد .

پرسیدم :

- آیا اتفاق بدی برایتان روی داده است؟

او سرعت گفت :

- بله و خواهش میکنم عجله کنید .

در حالیکه بوی قول میدادم که هر چه زودتر خود را به خانه  
وی برسائیم گوشی را بروی تلفن نهاده و هفت تیرم را برداشته  
و در جیبم قرار داده و چون هوا بارندگی بود بارانی ام را  
بر تن کرده و کلاهما بر سر نهاده لبه آنرا تا روی ابروان  
پائین کشیده و از خانه ام خارج شدم و بوسیله تاکسی ای  
خود را به خانه ( بورك ) رسانیدم و پس از آنکه تاکسی را  
مرخص کردم سرعت بسوی درب خانه وی برآه افتادم ،  
وقتی بکنار درب خانه رسیدم دستم را بروی شاسی قرارداد  
و آنرا فشردم ولی فوراً و با کمال تعجب مشاهده کردم که آن  
باز است .

سرعت خود را بداخل انداخته و در حالیکه اسلحه ام  
را از جیب خارج میکردم بطرف پله هائی که در مقابلم

قرار داشت رفتم و آنها را یکی پس از دیگری طی کرده و خود را به طبقه دوم ساختمان رسانیدم ، در آنجا ناگهان مردی را در مقابل خود مشاهده کردم و او چون وضع مرا باهفت تیری که در دست داشتم مشاهده کرد با لحن تضرع آمیزی گفت :  
- آه .. آقا .. خواهش میکنم مرا نکشید .. خواهش میکنم مگر ماچه کرده ایم که گرفتار سر نوشتی چنین شوم شده ایم !؟

از میان تاریکی خارج شده و در حالیکه لوله هفت-تیرم را بطرف زمین میگردفتم به مرد مزبور که از هیکل درشتش فهمیدم باید خود بورك باشد نزدیک تر شده و گفتم :

- گوش کنید آقای بورك من مایک هامر هستم .. و بنابراین دیگر لازم نیست بترسید .

او مانند اشخاص شوکه شده لحظه ای بیک نقطه موهوم خیره شد و سپس بطور ناگهانی فریادی کشید و زاری کنان گفت :



- آه .. آقای کارآگاه .. بدبخت شدم .. تمام  
آرزوهایم برباد رفت ... زندگانیم از هم پاشید ... نابود  
شدم .

بازویش را گرفته و گفتم :

- خواهش میکنم جریان را برایم بگوئید ، تا بلکه  
چاره‌ای بیاندیشم ،  
او ناله‌کنان گفت :

- نه آقای کارآگاه .. هیچکس نمی‌تواند برای من  
کاری بکند چون دیگر چیزی برایم باقی نمانده است .  
- گفتم :

- باوجود این خواهش میکنم بگوئید، چه برسر تان  
آمده است او بدون آنکه حرفی بزند دست مزا گرفته و  
بدنبال خویش کشید و بنزدیکی دربی برده و باز هم بدون  
آنکه حرفی بزند درب را گشوده و با يك حرکت خودش و  
مرا بداخل اطاق کشید. از دیدن منظره روبرویم برای چند  
لحظه قدرت کوچکترین حرکتی را نداشتم و با من بند آمده  
بود زیرا آنچه که در مقابلم قرار گرفته بود واقعاً باور نکردنی

وهراس انگیز بود .

صاحب خانه که متوجه حال من شده بود گفت:

– جالا متوجه شدید که من چه میکشم .. حتی شما

هم نمی‌توانید منظره مردن دلخراش همسر نازنینم را مشاهده کنید .

او درست میگفت و در مقابل من جسد قرقه بخون

زنی نسبتاً مسن قرار گرفته بود . خون او از ناحیه گردن

سرچشمه گرفته و فرش کف اطاق را قرمز نموده بود وقتی

جلو رفتم متوجه شدم جنایتکاران گردن زن نگونبخت را

بریده‌اند و جای زخم طوری بود که نشان میداد وسیله‌ای

که با آن قتل را انجام داده‌اند خیلی کند بوده و بزحمت

توانسته‌اند زن بدبخت را از میان بردارند. اثابیه اطاق تا

اندازه‌ای بهم ریخته و نشان میداد قبل از وقوع قتل زردخوردی

هم بین قاتل و مقتول صورت گرفته و در نتیجه منجبر بکشته

شدن زن بدبخت شده است .

جستجوئی در اطراف کرده و چون مدرکی بر علیه

قاتل پیدا نکردم رو بطرف مرد صاحب خانه که همچنان با

حالتی بهت زده و مات در میان دولنگه در ایستاده بود کرده  
و گفتم :

- ناراحت نباشید آقا قاتل هر کس که باشد نمی تواند  
برای همیشه از پنجه عدالت بگریزد و بزودی دستگیر شده  
و بروی صندلی الکتریکی جان خواهد داد .

او جوابی بگفته من نداد و مثل آنکه اصلاً چیزی  
نشنیده است همچنان در حالت بهت و حیرت خود باقی مانده  
و بروبرویش مینگریست .

بطرفش رفته و بازویش را گرفتم و گفتم :

خواهش میکنم خارج بشویم دیدن این منظره اعصاب  
شما را بیش از پیش ناراحت خواهد کرد . او ناگهان بخود  
آمد و در حالیکه فریادی التماس آمیز از دل بیرون میداد  
گفت :

- آه... آقا شما خیال میکنید... مصیبت من همین

یکی که نیست آنها همه چیز مرا گرفته اند... هستی ام را  
امیدم... را آنها دیگر چیزی برایم باقی نگذاشته اند .  
در حالیکه میکوشیدم او را دلداری بدهم گفتم :

- این مهم نیست و اگر پول یا چیز دیگری از شما  
رَبوده باشند بزودی بار دیگر آنها را بدست خواهید  
آورد .

او باز هم ناله‌ای کرده و با لحنی خسته و خواب‌آلوده  
گفت .

- پول ... دزد... دزد آقا .. اینطورها که شما خیال  
می‌کنید نیست آنوقت بدون آنکه چیزی بگوید بازوی  
مرا گرفته و بطرف انتهای راه رفت و در مقابل دربی توقف  
کرده و با يك حرکت آنرا گشود . اطاقی که رو برویش قرار  
گرفته بودیم در تاریکی محض فرو رفته و هیچ چیز قابل رویت  
نبود . خواستم سوالی بکنم ولی او بناگهان کلید چراغ را  
زده و اطاق را روشن نمود باز هم وحشت سراپایم را فرا گرفت  
و عرق بر پیشانیم نشست . با وجود آنکه من شغلم ایجاب  
میکند که در مقابل حوادثی از آن قبیل خود را نبازم ولی  
نتوانستم حیزت خود را از دیدن منظره هول‌انگیز داخل  
اطاق پنهان نمایم .

آنجا مثل قبرستان شده بود . این دومین . جسدی

بود که من میدیدم این یکی يك مرد بود . مردی جوان در حدود بیست یا سی ساله . او بروی زمین از پشت افتاده و وچاقوی تیغه بلندی تا دشنه در سینه اش فرورفته و علاوه بر آن چند جای بدنش را نیز زخمهای کوچک و بزرگی فرا گرفته و نشان میداد که آنها او را زجر کش کرده اند .

پیراهن سفیدش کاملاً سرخ شده و برنگک خون در آمده بود . اطاق کاملاً بهم ریخته و هر چیز جا بجا شده و چند گلدان چینی و سفالی خورد شده و در گوشه و کنار دیده می شد . رویم را بجانب بورك کرده و پرسیدم :

- این دیگر چه کسی است؟

- او گفت :

- او یکی از بهترین و باوفاترین آدمهای من بود و سمت رانندگی مرا بعهدہ داشت و آن دومی هم بطوریکه گفتم زنم بود .

بصورتش نکریسته و گفتم :

جداً متأسفم مصیبت بزرگی برایتان بوجود آمده است .

او باز هم زیر بغل مرا گرفته و بسوی اطاقی دیگر برآه افتاد

و در مقابل دربی توقف نمود . فکر کردم اکنون باز هم با  
جسدی دیگر روبرو خواهم شد . و بدین جهت خود را برای  
دیدن صحنه دیگری از قتل و آدم‌کشی آماده ساختم  
صاحبخانه بدون آنکه حرفی بزند درب اطاق را  
گشوده و کلید را زد و با کمال تعجب و بخلاف انتظارم هیچ  
چیز در میان اطاق ندیدم .

با حیرت باطراف نگاهی انداخته و گفتم:

- من که چیزی در این جانی بینم . آیا در این

محل هم کسی را کشته‌اند !؟

او جواب داد :

خیر و .. این اطاق دختر جوان و زیبای من می‌باشد

و بطوریکه مشامده میکنید او را ر بوده‌اند و نمی‌دانم با او

چه خواهند کرد ... آه بیچاره دخترم ... بدبخت زنم ..

پرسیدم :

- آیا دخترتان در موقعی که این قتلها اتفاق می‌افتاده

است در این اطاق قرار داشته ؟

او پاسخ داد :

- بله و آن طفل معصوم در این جا بوده است و نمی دانم چه بر سرش آمده است . داخل اطاق شدم و در اطراف بتفحص و جستجو پرداختم ، در داخل اطاق يك تختخواب که ملحفه سفیدی برویش کشیده بودند قرار داشت و میز کوچکی با يك صندلی در طرف راست آن بچشم می خورد، در روی میز يك لیوان آب و چند مجله قرار داشت در بالای تخت پنجره ای مشرف به کوچه دیده می شد و بغیر از این چیز دیگری در اطاق نبود و يك اشکاف هم در گوشه ای خود نمائی میکرد .

بتخت نزدیک شده و بادست ملحفه را که چروك شده و بهم خورده بود بکناری زدم و ناگهان در گوشه راست ملحفه چشمم به قطعه کاغذ کوچکی که باسنجاق بآن وصل شده بود خورد بسرعت سنجاق مزبور را در آورده و کاغذ را برداشتم، کاغذ چهار تا شده بود ، آنرا گشوده و این کلمات را که با جوهر قرمز برویش نوشته شده بود خراندم ! (آقای ایرونیک بورك) آنچه را مشاهده کردید مهم نیست و تازه اول کار است زیرا ما با شما خورده حسابهای دیگری هم

داریم که باید تصفیه شود . و در ضمن باید اینرا هم بدانید که دختر زیبای شما را در جای بسیار امنی پنهان کرده ایم و اگر آنچه را بعداً خواهیم خواست انجام بدهید از سایر کارهای شما چشم پوشیده و انتقام را تا همینجا که انجام داده ایم بس میکنیم و دخترتان را در مقابل شرایطی که بعداً برایتان خواهیم گفت آزاد خواهیم ساخت ، در ظرف ۴۸ ساعت آینده شرایط خود را خواهیم گفت و البته فراموش نکنید که دخالت دادن پلیس در این ماجرا کاملاً بیهوده بوده و بر ضرر و زیان خودتان تمام خواهد شد نامه به پایان رسیده و در زیر آن عکس يك پنجه سیاه رنگ کشیده شده بود که مشغول فشردن گلوی مردی بود و زبان مرد از دهانش خارج شده و منظره ای موخس بوجود آورده بود .

کاغذ را به بورك كه حالا نزديك شده بود و با حرص و ولع مرا مینگریست نشان داده و گفت :

- این نامه را برای اطلاع شما بجا گذاشته اند.

او نامه را در میان انگشتان لرزان و متشنج خود گرفته و پس از لحظه ای بارنگ و روئی پریده گفت:



نمیدانم مقصودشان از این کارها چیست و چه  
میخواهند .

حرفش را قطع کرده و گفتم :

اینطور که معلوم است آنها میخواهند از شما انتقام  
کاری را که کرده‌اید بگیرند .

او با نگرانی گفت :

اما من که بکسی ظلمی نکرده‌ام .. تا مدتی قبل که  
در واشنگتن بودم همه مرا میشناختند و میدانستند که آزارم  
حتی با يك پرنده كوچك هم نرسیده است .

— بهر حال چاره‌ای نیست و شما باید خون سردی خود  
را کاملاً حفظ کنید و اگر میخواهید قاتل زن و مستخدمتان  
و ربایندگان دخترتان پیدا شوند، همه‌ما جرارا و اینکه چگونه  
متوجه شدید آنها کشته شده‌اند برای من بگوئید .

او باز هم با ناراحتی و پریشانحالی گفت :

— هرچند که برایم مقدور نیست آسوده خاطر باشم  
و ما چون جان دخترم در خطر است هرچه را بخواهید خواهم  
گفت .

بسیار خوب و حالا بهتر است شما بروی آن صندلی  
بنشینند و...

او بمیان حرفم دوید و گفت :  
- آقای هامر خواهش میکنم باطاق دیگری برویم  
چون من نمیتوانم تخت خالی دختر عزیزم را مشاهده  
نمایم .

با نظر او موافقت کرده و پس از آنکه باطاق دیگری  
رفتیم و هر کدام بروی يك صندلی قرار گرفتیم او شروع بصحبت  
کرد و گفت :

- در حدود ساعت هشت یا هشت و نیم بعد از ظهر  
بود و من در دفتر کارم که در طبقه بالای ساختمان قرار دارد  
نشسته و مشغول رسیدگی بکارهای روزانه ام بودم... که ناگهان  
درب اطاقم باز شد و چهار نفر مرد که هر يك نقابی بسبك  
فیلمهای وسترن برچهره داشتند و هر يك مسلسل سبکی در  
دست حمل میکردند وارد شده و مستقیم بطرف من که خود را  
کاملاً باخته و قدرت تکلم نداشتم پیش آمدند .

من با لکنت زبان و باز حمت بسیار فقط توانستم بگویم

شما از من چه می‌خواهید؟ اما آنها بدون توجه بگفته من باز هم پیش آمدند. فکر کردم هم اکنون يك ردیف گلوله در سینه‌ام جای خواهد گرفت از شدت ترس قدرت هیچگونه حرکتی را نداشتم، آنها باز هم جلوتر و جلوتر آمدند و یکنفرشان بسرعت در پشت سرم قرار گرفت و پس از لحظه‌ای کوتاه سردی جسمی را بر پشت گردنم احساس نموده و دیگر چیزی نفهمیدم.

او قدری مکث کرده و سپس ادامه داد:

- وقتی بهوش آمدم درد شدیدی را در ناحیه گردنم حس کردم در پشت میز کارم افتاده بودم و از تبه‌کاران هم کوچکترین اثری بجای نمانده بود. دست بیشت گردنم کشیدم و احساس کردم که پنجه‌هایم با مایع لزجی برخورد کرد. وقتی دستم را در مقابل دیدگانم گرفتم، فهمیدم که آن مایع لزج چیزی بجز خون نمی‌باشد و حشت‌زده متوجه شدم که آنها ضربه‌ای به پشت سرم وارد آورده‌اند و این خون ناشی از شکستگی و یا خراشیده شدن پشت سرم می‌باشد.

صحبت او که باینجا رسید من به پشت سرش نگریدم

و متوجه شدم که درست میگوید و گردش غرق در خونهای خشکیده می باشد . اوسیکاری از جعبه سیکار طلائی رنگ خود خارج کرد و آتش زد و پس جعبه را در مقابل من گرفت و من هم یکی از آنها را برداشته و مشغول روشن کردن آن شدم .

(بورک) در حالیکه پکهای طویلی به سیکار خود میزد گفت :

– باوجود درد شدید سرم از جایم بر خاستم و فوراً فهمیدم که اطاق دست نخوره است و ظاهراً تبهکاران برای دزدی نیامده بودند ، هرچند که من هیچگاه پول را با خود نگه نمیدارم و پیوسته هر چه دارم در بانک است .

از اطاق خارج شدم تا به اطاق زنم بروم و با کمک وی زخم سرم را پانسمان نمایم . در بین راهرو با صدای بلندی او را فرا خواندم ولی هیچ جوابی بگوشم نرسید و بناچار درب اطاقش را باز کردم و ..

– با منظره مرگ جانخراش او روبرو شدید نه ؟  
– بله آقای کارآگاه و هراسان و وحشت زده باطاق

دیگر که اطاق راننده‌ام بود و البته خوبست اینرا هم بگویم که این شخص علاوه بر آنکه راننده من بود یکی از اقوام دوزم هم محسوب میشد و بهمین جهت در خانه خود جایش داده بودم، باطاق اورفتم تا از او کمک بگیرم و با کمال تعجب و وحشت او را هم غرق در خون یافتم، دیگر داشتم دیوانه میشدم، با عجله از اطاق خارج شدم و مانند دیوانه‌ای بطرف اطاق دخترم رفتم، اما او را هم در اطاقش نیافتم و این فوق‌العاده بر وحشت واضطرابتم افزود زیرا سابقه نداشت که در اینموقع شب از منزل خارج شود، فوراً متوجه شدم که او راهم ر بوده‌اند و در همین وقت صدای زنك درب بلند شد و شما وارد گردیدید.

وقتی صحبت او تمام شد سرفه‌ای کرده و گفتم:

— از اینکه زحمت کشیده و تمام ماجرا را برایم توضیح

دادید متشکرم و امیدوارم اولین کسی باشید که خبر دستگیری

قاتل یا قاتلین را بشما خواهم داد.

— متشکرم آقای کارآگاه و من از هم اکنون شما را

مأمور رسیدگی باین موضوع و دستگیری قاتل می نمایم و قول میدهم اگر دخترم را تحویل بدهید صد هزار دلار بابت دستمزد بشما پردازم و هم اکنون هم پنجاه هزار دلار آنرا بعنوان پیش قسط تقدیم خواهم داشت .

او پس از این حرف دسته جك خود را از جیب خارج ساخته و پس از آنکه یکی از آنها را پر کرد آنرا بمن داد. در حالیکه آنرا از وی میگرفتم گفتم:

— متشکرم و اطمینان داشته باشید که بزودی دخترتان

را خواهید دید .

او تشکر کرد و من از اطاق خارج شده و بطرف تلفنی

که در راهرو قرار داشت رفتم و پس از تنظیم شماره اداره پات گفتم :

— پات خواهش میکنم با يك آمبولانس و چند عکاس

و پزشك قانونی بخانه (ایرونيك بورك) بیا.

او با حیرت پرسید :

— چه گفتمی ؟ خانه بورك میلیونر معروف ؟!

- بله و خواهش میکنم عجله کن .

پات خواست باز هم پر حرفی نماید و لسی من دیگر  
مجالش نداده و گوشی را روی تلفن نهادم و بطرف بوركرفته  
و از وی خواستم که همه چیز را برای پات تعریف نماید و  
سپس از او خدا حافظی کرده و از خانه اش خارج شدم .

# فصل دوم

روزنامه‌های صبح خیلی گردو خاك کرده و در اطراف قتل‌های اخیر سروصدای زیادی برآه انداخته بودند و یکی از آنها باتیتر درشتی موضوع قتل را بیان کرده بود زیرا با حروف ریزتری نوشته بود .. مایک‌ها مر کار آگاه معروف از دیروز تا بحال مأمور رسیدگی باین ماجرا شده و حتی مبلغ قابل توجهی هم پول گرفته تا قاتلین را دستگیر نماید.

روزنامه را بگوشه‌ای پرتاب کرده و با خود گفتم :  
- آه ، باز هم گرفتار خبرنگاران سمج خواهیم شد و



بعلاوه جانم را هم در خطر انداخته‌اند ، زیرا قاتل یا قاتلین با خواندن این خبر و فهمیدن این موضوع که من بدنبالشان هستم درصدد نابود کردنم برخوانند آمد و شاید هم کارم را مشکل‌تر کنند.

پس از گرفتن حمام و خوردن صبحانه کلاهم را بر سر گذارده و از خانه خارج شدم و چون اتومبیلیم را در چند روز قبل به سرویس داده بودم و تاکسی ای گرفته و نشانی خانه (بورک) را به‌رانداده‌ام وقتی به آنجا رسیدم مستخدمی درب را برویم گشود و چون خود را معرفی کردم گفت:

– بفرمائید آقای بورک منتظر شما هستند .

از روز قبل تا کنون در اطراف خانه بورک چند پاسبان کشیک میدادند تا احیاناً اگر کسی خواست مزاحمت جدیدی برای وی فراهم نماید آنها مانع شوند ولی آنها چون مرا میشناختند بدون آنکه دخالتی در کارم بکنند در سر جایشان باقی ماندند و من وارد خانه شدم و یکسر بدفتر مستر بورک رفته و وارد آن شده و گفتم

- روزبخیر آقای بورك ،

او سرش را بالا گرفت و درحالیکه بهمن مینگریست  
گفت :

- صبح بخیر. آقای کارآگاه.. چه خوب شد که آمدید

زیرا خیلی ناراحت هستم . بروی مبلی نشسته و گفتم :

- قصدم از مزاحمت این بود که چندسئوالی از شما  
بکنم شاید بدینوسیله بتوانم زودتر قاتل اصلی را بشناسم و  
دختر شما را نجات بدهم .

او پاخوشروئی گفت:

- آه .. خواهش میکنم آقای کارآگاه و من آماده

شنیدن سئوالات شما هستم . اولین سئوال خود را مطرح  
کردم :

- ایا شما در سابق دشمنی داشتهاید و یا کسی از شما

کینه‌ای بدل داشته؟

او بتندی گفت :

- آه .. این چه حرفی است که میزنید آقای هامر، همه

همه مرا میشناسند و میدانند که من چه آدم رئوف و

مهربانی هستم و هرگز آزارم بکسی نرسید و نخواهد  
رسید ..

- متشکرم و حالا بگوئید کار سابق شما چه بوده ،  
منظورم اینست که مثلاً پنج یا شش سال قبل به چکاری اشتغال  
داشته‌اید؟

اوسرش را جنباند و گفت :

- متوجه منظورتان شدم، من درشش سال قبل در یکی  
از شهرهای آمریکا بشغل قاضی گری در دادگستری اشتغال  
داشتم و...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند گفتم ،

- بسیار خوب .. آیا بیاد دارید که هرگز کسی را  
بیگناه محکوم کرده باشید .

او بتندی گفت :

- ابدأ آقای مایک هامر .

- آیا در آن موقع کسی از شما دلخوری نداشته

است ؟

او لبخندی بیرنگ بر لب آورد و گفت :

- مسلم است که تمام افراد گناهکار با قاضی و دادستان  
و خلاصه نماینده قانون دشمن هستند و بنا بر این چگونه من  
میتوانم آنها را بیاد بیاورم.  
- آیا هرگز اتفاق افتاده که در همان موقع تهدید به  
قتل شد: باشید؟

- فراوان ولی همگی بی اثر بوده چون من کار خود  
را کرده و وظیفه ام را انجام داده ام.  
- متشکرم و حالا اگر ممکن است مشخصات دخترتان  
را برایم شرح بدهید. او در حالیکه ناراحت شده بود  
گفت:

- او دارای گیسوانی طلائی و چشمانی آبی رنگ و  
وقدی نسبتاً بلند میباشد و خالی هم بر گونه چپ دارد.  
قدری مکث کرده و سپس پرسیدم:

- آیا با هیچ پسری دوست بوده است؟  
او پرسید:

منظورتان را متوجه نشدم؟!  
میخواهم بگویم آیا در این اواخر دوست تازه ای

بعنوان مثلاً- نامزد پیدا نکرده بود؟

او بلافاصله گفت:

آه ... نه و او اصولاً با این کارها مخالف بود.

- آیا کار میکرد؟

- بله و او در یکی از شرکتهای خودم مشغول بکار

بود .

او خیلی ناراحت شده و قیافه اش کاملاً از هم پڑمرده

شده بود . پس از قدری سکوت با لحنی که سعی میکردم

آرام بخش باشد گفتم :

- بهیچوجه لازم نیست خودتان را ناراحت بکنید و

من قول میدهم در طی يك هفته آینده دخترتان را صحیح و

سالم تحویل بدهم .

- امیدوارم آقای کارآگاه

پرسیدم :

- آیا عکسی از او ندارید تا در اختیار من بگذارید.

- چرا او هم اکنون آنرا برایتان خواهم آورد.

او بدنبال این ، حرف از جایش برخاست و از داخل

کشوی میزی که گوشه اطاق قرار داشت آلبوم عکسی را  
خارج ساخت و بدست من داد و گفت :

- اولین عکس صفحه اول از آن دخترم میباشد .  
آلبوم را گرفته و آنرا گشودم و به عکس دختر جوان  
وزیبائی که در صفحه اول آن خود نمائی میکرد چشم دوختم  
عکس مزبور رنگی بود و کیسوان طلائی رنگ دخترک بخوبی  
مشخص شده بود . گفتم :

- آقا اجازه میدهید این عکس پهلوی من باشد؟  
- البته ، خواهش میکنم اگر لازم دارید برش دارید ،  
زیرا از این عکس چندتای دیگری هم دارم .  
پس از تشکر از او عکس را از آلبوم خارج نموده و  
در جیب بغلم جای داده و سپس روبه جانب (بورک) کرده و  
پرسیدم :

آیا پلیس‌ها باینجا نیامدند ؟

- چرا ؟ او از صبح تا بحال گرفتار چند خبرنگار و

عدای پلیس بودم .

پرسیدم .

- آیا شما به خبر نگاران گفتید که مرا مامور رسیدگی

بجریان کرده اید؟

- بله مگر کار خلافی مرتکب شده ام؟

- خیر فقط با این کارتان جان مرا بیش از پیش به

خطر انداختید و بعلاوه موانع زیادی در سر راه یافتن دخترتان  
بوجود آوردید.

او باناراحتی آشکاری گفت:

مگر خبر نگاران قاتل را می شناسند و یا با او هم دست

هستند؟

- هیچکدام فقط انتشار همین حرف در روزنامه ها

باعث میشود که قاتلین از تمام جریانات پشت پرده اطلاع

حاصل کرده و در صدد ردگم کردن و چاره جوئی برآیند و در آن

صورت خودتان فکر کنید چه نتیجه ای بیار خواهد آمد.

- بله و من از این لحاظ خیلی متاسفم و حق را بشما

میدهم.

گفتم:

- خوب آنچه گذشته مهم نیست فقط خواهش می-  
کنم از این پس هرچه راز من و یا افراد پلیس مینوید در  
اختیار خبرنگاران نگذارید .

او بتندی سرش را جنباند و گفت :

- همینکار را خواهم کرد آقای مایک هامر .

- متشکرم و حالا بفرمائید ببینم پلیس ها چه کردند؟

او قدری سکوت کرده و سپس گفت :

- از من سئوالاتی درباره وقوع قتل و اینکه چگونه

از وقوع آن باخبر شدم کرده و سپس یکی از مستخدمین مرا

که سالهاست برایم کار میکند و خیلی خیلی مورد اطمینانم

میباشد و پس از پانزده روز مرخصی تازه مراجعت کرده است

برای بازجوئی به دادارده پلیس برده اند .

- آیا در موقع وقوع قتل مستخدم شما در خانه نبوده

است ؟

- خیر و همانطور که گفتم ، امروز صبح از مرخصی

مراجعت کرد .

- ممکن است بگوئید او چند سال است پیش شما کار می-



کند ؟

او از مدتها پیش در اینجا بوده و مثل یکی از افراد خانواده ما شده است ،

در حالیکه از جایم برمیخاستم از وی تشکر کرده و کلامم را برداشتم و بسوی درب براف افتادم و صدای او را از پشت سرم شنیدم که میگفت ؟

- هر چه بخواهید میدهم آقای کارآگاه و فقط میل دارم هرچه زودتر دختر عزیزم را بیابید .

- مطمئن باشید همانطور که گفته‌ام تا يك هفته دیگر او را تحویل میدهم .

آنوقت از وی خدا حافظی کرده و از خانه اش خارج شدم و در حالیکه غرق در افکار خود بودم در حاشیه پیاده‌رو خیابان براف افتادم .

از خود میپرسیدم که چه باید بکنم و چگونه خواهم توانست مسئول جنایتهای اخیر را دستگیر نمایم .. از خود میپرسیدم او کیست و برای چه اینهمه جنایت کرده است ؟ غرق در افکارم بر سر چهارراهی رسیدم و خواستم بآن طرف بروم

ولی هنوز بروی خط وسط خیابان نرسیده بودم که بناگهان متوجه اتومبیلی که با سرعتی جنون آمیز بطرفم می آمد گردیدم .

اگر يك لحظه توقف میکردم بی شك جایم در آن دنیا بود . باعجله خود را بروی زمین پرتاب کرده و چرخ بدور خود زدم . اتومبیل زوزه کشان از کنارم گذشت و با این وصف گوشه ای از پاشنه پایم وقستی از شلوارم بر اثر برخورد با قسمتی از آن زخمی وشکافته شد .

مردمی که در اطراف بودند بخیال اینکه من مرده ام سرعت بدورم حلقه زدند و در يك چشم برهم زدن بداخل ماشینی قرار داشتم ولحظه ای بعد بروی تخت بیمارستان خوابیده و پرستاری در بالای سرم قرار داشت .

خوشبختانه پس از پانسمان زخم پایم معلوم شد که آن زیاد عمیق نیست و بزودی خوب خواهد شد و میتوانم از بیمارستان خارج شدم .

# فصل سوم

در مقابل اداره پلیس از تاکسی پیاده شده و پس از پرداختن پول راننده داخل اداره شدم و یکسر به اطاق پات رفتم .

پات بمحض دیدن من از جایش برخاست و در حالیکه دستم را میفشرد و لبخندی زد و گفت:  
- خوب مایک چه شده که باز دیگر یاد ما کرده‌ای ؟

بروی صندلی مقابل وی نشستم و گفتم :  
شنیدم ام که مستخدمه آقای بورك را دستگیر

کرده‌اید؟

او لبخندی زد و گفت:

- درست شنیده‌ای

گفتم:

- او هنوز هم اینجاست؟

پات بصورت‌م نگریست و گفت:

- بله آیا میل‌داری باوی صحبت کنی؟

گفتم:

- بله

- آیا خودت بتنهائی از وی بازجوئی خواهی کرد؟

- بله و فکر میکنم اینطور بهتر باشد.

- پس صبر کن تا ترتیب کار را بدهم.

آنگاه او گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را تنظیم

کرد و سپس گفت «جناب سروان لطفاً دستور بدهید (صوفی)

را باطاق من بیاورند.. متشکرم»

چند دقیقه بعد زن نسبتاً جوان و زیبایی که دارای

اندامی موزون و دلربا بود داخل شد از فرط ترس رنگ بر

چهره نداشت و مرتب دستهایش را بیکدیگر میفشرد (پات)  
صندلی ای بوی تعارف کرده و گفت :

- خواهش میکنم بنشینید خانم زیرا آقای مایک هامر  
میل دارند در باره جریانات اخیر قدری با شما صحبت  
نمایند .

پات پس از این حرف از جایش برخاست و در حالیکه  
بطرف در اطاق میرفت تا از آن خارج شود گفت .

- خوب مایک من چون کار لازمی دارم برای چند  
دقیقه شما را تنها میگذارم سرم را تکان داده و آنقدر منتظر  
ماندم تا درب اطاق در قفای پات بسته شد . پس از آن صندلی ام  
را قدری بصندلی (صوفی) نزدیکتر کرده و گفتم :

- خواهش میکنم بفرمائید شما چه وقت از مرخصی

باز گشتید ؟

او با لحن مضطرب و در عین حال دلچسبی گفت :

- امروز صبح ساعت هشت من از مرخصی باز گشتم .

- این مرخصی از چه موقع شروع شده بود ؟

او قدری سکوت کرده و سپس گفت :

– از پانزدهم روز قبل .

آیا این مرخصی پانزده روزه را آقای (بورک) به شما پیشنهاد کرد یا خودتان آنرا درخواست نمودید.  
او گفت :

– این مرخصی را من خواستم ، زیرا داشتم بیادت مادرم که بیمار است و در حومه نیویورک زندگانی میکند بروم .

– آیا حالا از پهلوی مادرتان باز میگردید ؟

– بله

– آیا بیماریش برطرف شد؟

چشمان زیبایش پر از اشک بود و با لحن بغض آلودی گفت «او مرد» گفتم : آقا جداً برایتان متاسفم. برای لحظه‌ای سکوت محض اطاق را در بر گرفت و جزیک تاك ساعت دیواری چیز دیگری بگوش نمی‌رسید . بصورت زیبایش نگریده پرسیدم :

– آیا میتوانید باز هم بسئالات من جواب بدهید؟

– بله زیرا من بیگناهم و هیچ بیگناهی هم از پاسخ

دادن بسئالات پلیس وحشت میکند .

- متشکرم خانم زیبا حال بگوئید بینم وقتی وارد

خانه آقای بورك شدید با چه منظره‌ای مواجه گردیدید؟

هیچ ، زیرا پلیس ، اینطور که آقای (بورك) میگفت

اجساد را برده بودند .

بنابراین آقای (بورك) هم با بیکناهی شما موافقت ؟

اینطور نیست؟

او گفت :

- بله زیرا من درموقع وقوع قتل اینجا نبوده‌ام تادر

بیکناهی‌ام تردیدی راه‌یابد .

پس از چند لحظه سکوت بناگهان پرسیدم:

- آیا شما دوستش هم دارید؛ منظورم يك عاشق است؟

آیا کسی شما را دوست دارد؟

او در حالیکه رنگش سرخی گزائیده بود گفت:

- بله و من دوستش داشتم .

پرسیدم :

- دوستش داشتید ؟ مگه اکنون ندارید؟

- خیر

برای چه؟

- چون او کس دیگری را دوست میدارد و مرا ترك  
نموده است .

- او گفت

- در حدود یکماه شاید هم کمتر .

- گفتید که عاشق کس دیگری شده است آیا میتوانید  
بگوئید آن شخص یعنی آن زن چه کنی است و چه نام  
دارد؟

- بله او (دوریس) نامدارد و در یکی از کاباره‌های  
درجه دو رقاصه میباشد.  
گفتم :

- تشکر میکنم ، حال بهتر است بگوئید که این  
عاشق شما چه نامیده می‌شود و اصولاً چه کرده است؟  
دخترك آهی کشید و گفت :

او قبلاً دربار ( ستاره سرخ ) بار من بود ولی اکنون  
مدتی است که بیکار میباشد ،



آیا نمی‌خواهید نام او را بگوئید؟  
دخترک با نگرانی شانه هایش را بالا انداخته و  
گفت :

خیر آقای هامر چون می‌ترسم ...

بتندی گفتم :

- برای چه؟

- چون اگر او بفهمه که باعث گرفتاری اش شده‌ام

بطور حتم مرا خواهد کشت .

- خیلی خوب . حالا که شما مایل نیستید نام او را

فاش کنید منم زیاد اصرار نمی‌کنم زیرا داشتن نام او برای

ما چندان فایده‌ای ندارد و مهم خودش است که باید بچنگ

ما بیافتد .

- متشکرم آقای کار آگاه .

- خوب يك سوال ديگر هم دارم اجازه مي‌دهيد؟

- خواهش مي‌کنم آقای کار آگاه .

- آیا وقتی شما با آن مرد دوست بودید او را بخانه

آقای بورك هم بردد بودید؟

- بله ولی او پیوسته سعی میکرد از جلو چشم آقای بورك دور باشد و هیچگاه خودش را با او نشان نمی داد .

- آیا شما باین کار او ایراد نمیگرفتید ؟

- چرا اما او میگفت که چند سال قبل دزدی کرده است و چون عکس او را در روزنامه های آنوقت چاپ کرده اند از اینرو مایل نیست مستر بورك بفهمه نامزد خدمتکارش يك دزد است .

آیا از غیاب آقای ( بورك ) هم او را بخانه می-

آوردید ؟

- بله و خوب یادم هست که یکدفعه او از من تقاضا کرد اطاق را نشانش بدهم و اصلش علت این امر را از او پرسیدم گفت میخواهم بدانم وضع زندگی يك میلیونر معروف چگونه است و در چه اطاقهایی زندگانی میکند .

- آنروز شما تمام اطاقها را نشان وی دادید ؟

- بله .

- بسیار خوب من دیگر با شما کاری ندارم و سئوالاتم تمام

شد .

او با لحن مضطربی پرسید :

— آقای کارآگاه آیا مرا گناهکار میدانید ؟

بصورت زیبایش فکریسته و گفتم :

— خیر بنظر من شما کاملاً بی تقصیر هستید

او ناکهان از جایش برخاست و بطرف من آمد و در يك لحظه کوتاه لبان داغش را بروی لبم قرار داد و بوسه‌ای شیرین از آن ربود و سپس در حالیکه بجایش باز میگشت گفت :

— متشکرم آقای کارآگاه و از شما دعوت میکنم

اگر آزاد شدم فردا شب در خانه‌ام مرا سرافراز کنید تا با افتخار اثبات بیگناهی خود جشنی باتفاق شما که باعث آزادیم شده‌اید برقرار نمایم .

در حالیکه هنوز لدت بوسه‌اش را در زیر دندان

داشتم گفتم :

— سعی میکنم خدمت برسم (صوفی) زیبا.

— نه خواهش میکنم حتماً بیایید زیرا منتظر تان

هستم .

- چون خواهش خانم زیبائی مثل شما را نمی شود  
قبول نکرد لذا خواهم آمد .

او پس از قدری سکوت گفت :

- خانه من در خیابان بیست و هشت غربی قرار دارد و

شماره اش (۷۲۱) میباشد .

- متشکرم .

لحظه‌ای بعد پات داخل اطاق شد و پرسید.

- خوب مایک چه شد؟

بصورت او نگرسته و گفتم:

- خواهش میکنم دستور بده او را آزاد نمایند چون

بطوریکه من تشخیص داده‌ام این خانم کاملاً بیگناه

است .

پات با حیرت پرسید :

- چه میگوئی مایک .. برای چه ما او را باید آزاد

کنیم .

چشمکی به پات زده و گفتم:

- تقاضا میکنم او را آزاد کن پات.

پات سرش را جنباند و زنگی را که بروی میزش قرار داشت فشرده و لحظه‌ای بعد پاسبانی داخل شد و پات بوی گفت که صوفی میتواند از اداره پلیس خارج شود. پاسبان و صوفی از اطاق خارج شدند و پات رویش را بجانب من کرد و با عصبانیت گفت :

- ببینم مایک او چه وعده‌ای بتو داد که آزادیش را خواستم ؟

لبخندی زده و گفتم :

مگر باید بی نشان وعده‌ای بدهند تا بیگناهی را آزاد نماید .

- آیا تو فکر میکنی او بیگناه بوده است .

- بله چون در موقع وقوع قتل در محل حادثه نبوده

است و این خود نشانه کاملی است بر بیگناهی او.

- آخر بغیر از این شخص کس دیگری راه که بتوانیم

مدرکی از وی بدست بیاوریم در دسترس نداشتیم و..

حرفش را برید و گفتم :

- اینکه دلیل نمی شود که چون شماها مجرم حقیقی

را پیدا نکرده‌اید يك بيگناه را که روحش هم از ماجرای  
خبر میباشد دستگیر و زندانی نمایند .

- بنظرم زیبایی‌اش کار خود را کرد که اینقدر خوب  
از او دفاع میکنید در حالیکه از جایم بر میخواستم تا از  
اداره پلیس خارج شوم گفتم :

- خیر و چون حالا وقت ندارم و باید بدنبال ماجرا  
بروم نمی‌توانم بیشتر از این برایت توضیح بدهم .  
- خیلی خوب مایک اما اینرا هم بخاطر داشته باش که  
اگر خطری از جانب این زن متوجه کسی بشود تو مسئول  
آن خواهی بود .



کاباره ستاره سرخ در یکی از خیابانهای غربی شهر  
قرار داشت و چراغهای ستونی که سر بالای سردر کافه میدرخشید  
منظره‌ای جالب بوجود می‌آورد .

وقتی وارد کاباره شدم اولین چیزی که توجهم را جلب  
کرد بسوی میز مشروب و دود قهوه‌ای رنگ سیگارهای مشتریان  
بود که چون محل سنگین سراسر سالن رادر برگرفته بود .

این کاباره از مدتها قبل باینطرف معدن و باصطلاح پاتوق تبهکاران حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای شده و هر کس به کانگستری احتیاج داشت و یا آدم‌کشی را می‌خواست باین محل می‌آمد و ضمن خوردن گیلاس مشروب کاراش را هم انجام میداد .

بطرف بار رفته و بروی سه پایه‌ای قرار گرفتم و دستور گیلاس و یکی دادم ولی درست در همانوقت متوجه مردی که در کنارم قرار داشت شدم . او وقتی مرا دید بدون معطلی لیوان مشروبش را بروی میز نهاد و ازجایش برخاست و پس از آنکه نگاهی دیگر برچهره من انداخت بسرعت دربین میزهاگم شد .

بار من که مردی چاق و گردن کلفت بود در حالیکه دستمال چرکینی را بروی دوش انداخته بود گیلاس را پر از ویسکی نموده و در مقابل من آورد او گیلاس را بر- داشته و مشغول نوشیدن شدم . در همان حال از گارسن پرسیدم :

- آیا دوریس را میشناسی ؟

او نگاهی بمن و نگاهی بمیز بار انداخته و سپس  
گفت :

- البته که او را میشناسم .

جرعه‌ای از مشروبم را نوشیده و پرسیدم:

- آیا میدانی تازگی‌ها با چه کسی دوست شده

است ؟

او بصورت من نگریست یا لبانش را باز کرد تا حرفی  
بزند ولی قبل از اینکه او چیزی بگوید صدای قشنگی از  
پشت سرم گفت :

- فکر میکنم شما مرا میخواهید.

برای تابوره چرخیدم و وقتی در مقابل او قرار  
گرفتم مشاهده کردم که وی مردی است بلند قامت با اندامی  
درشت و ورزیده و دارای ریش‌های پهن . با اینکه اندام من  
نیز درشت است و قدم در حدود ۱۸۵ سانتیمتر میباشد ولی او  
يك سروگردن از من بلندتر و درشت‌اندام‌تر بود .

برای يك لحظه نگاهم را متوجه اشخاصی که در داخل  
بار و پشت میزها نشسته بودند انداخته و متوجه شدم که همگی



گیلاسها را بر زمین نهاده و با کنجکاوی مشغول نگرستن به  
من و آن مرد میباشند .

فوراً متوجه شدم که او باید خیلی در نظر همکارانش  
مهم باشد که او را بآن صورت میگیرند و مثل اینکه بحال  
من دلسوزی میکردند . تمام این اندیشه‌ها و افکار بیش از  
چند ثانیه در مغزم دوام نیاورد و فوراً بر خود مسلط شده و  
گفتم :

– میخواستم قدری باشما صحبت نمایم .

او با لحن ترسناکی گفت :

– من با کسی کاری ندارم و اجازه هم نمیدهم هر بی

سروپائی در کارم مداخله نماید .

من که از این توهین او بقدر کافی عصبانی شده بودم

مشت خود را بالا آورده و محکم بروی بینی پهن وی کوبیدم و

در همان حال گفتم :

– فکر میکنی از تو بی سروپا تر هم کسی در دنیا

وجود داشته باشد .

او دیگر مهلتم نداد و برای آنکه از قافله عقب نماند

مشتی جانانه بر زیر چانه ام فرود آورد .

پس از دریافت ضربه‌ای از طرف او فهمید که باید خود را در برابر او کاملاً حفظ نمایم و بهمین جهت در حالیکه با پنجه کفشم به ساق پایش می‌زدم با مشت دست چپم ضربه هولناکی به شکمش وارد آوردم . او چرخ می‌خورد و مجدداً حمله نمود و این بار با تندی دستش برگردنم زد و این ضربه بقدری شدید بود که فکر کردم حتماً گردنم شکسته است ، او مهلتم نداده و ضربه دوم را مستقیم بروی بینی‌ام فرود آورد ، بطوریکه صورتم از خون بینی‌ام رنگین شد و این را از گرمی خونی که بروی لبم ریخته می شد فهمیدم .

منهم مقابله بمثل کرده و من خود را گره نموده و بر بازویش فرود آوردم و این ضربه را چنان محکم زدم که بازوی چپش از کار افتاد و دستش بکلی لمس گردید . او لگدی برای شکمش رها ساخت که بموقع جا خالی نموده و در عوض صورتش را با مشت کوبیدم . او با چابکی سر را بر کشیده و ضربه‌ای شدید بمیان سینه‌ام کوفت

برای لحظه‌ای نفسم بند آمد و دیگر قادر به تنفس نبودم  
و او از همین فرصت کوتاه استفاده کرده و دومین ضربه‌اش را  
بامشت فرود آورد ولی من دستم را بالا برده و در مقابل مشت  
او گرفتم و بدین وسیله ضربه‌اش را دفع کرده و در همان حال با  
مشت دیگری دو ضربه پیاپی بر شکمش وارد ساختم .

او کاملاً گیج و خسته شده بود و من دیگر مهلتش نداده  
و ضربه نهائی خود را فرود آوردم و او در حالیکه شکمش را  
با دست گرفته بود عقب عقب رفت و بر زمین افتاد .

برای لحظه‌ای کوتاه متوجه شدم که تمام مردم با  
حیرتی عجیب مرا مینگرند . اما هنوز از این کار فارغ  
نشده بودم که احساس کردم ضربه‌ای شدید بر سرم وارد آمد  
و دردی جانفرسا در سراسر بدنم پراکنده شد و بر زمین افتادم و  
از هوش رفتم .

# فصل چهارم

وقتی چشمانم را باز کردم اطرافم کاملاً تاریک بود و بروی صندلی چوبی بزرگی بشدت بسته شده بودم و قدرت کوچکترین حرکتی را نداشتم پس از آنکه چند ثانیه‌ای گذشت و چشمانم بتاریکی عادت کرد تازه متوجه شدم که آنجا اطاقی نسبتاً کوچک میباشد که بیش از يك درب کوتاه ندارد .

سرم هنوز هم درد میکرد و فوراً بنخاطر آوردم که این

سوزش باید ناشی از شکستگی آن بر اثر ضربه وارده باشد.  
در همین هنگام بناگهان صدای چرخیدن کلید را  
در قفل در شنیدم و سپس آن بروی پاشنه چرخید و سر و  
کله مردی در قاریکی پیدا شد و بنزدیک من آمد و من فوراً  
برق اسلحه‌ای را که در دست حمل میکرد، تشخیص دادم و  
ودانستم که او مسلح است .

او نور چراغ قوه‌ای را که در دست داشت بروی صورتم  
انداخت وقتی فهمید بهوش آمده‌ام قدری عقب‌عقب رفت و  
در حالیکه میخندید گفت :

- آه چطوری رفیق ؟ فکر نمی‌کردم تا این اندازه  
احمق باشی که در کار ما دخالت کنی !

با عصبانیت فریاد زدم :

- خفه شو سگ کثیف .

او لبخندی زد و گفت :

- ولی گمان می‌کنم آنکس که باید خفه‌شود تو هستی

جناب ما یک‌ها مر .

و بدنبال این حرف خنده شومش را سرداد و در حالی

که با اسلحه‌اش بازی میکرد افزود :

- ولی خدا را شکر کن که بخت بلند است چون فعلا

مثل موش در تله افتاده و قدرت جنبیدن نداری تا مرا ناچار کنی قبل از وقت حسابت را برسم .

تکائی بخود داده و خواستم برخیزم اما افسوس که  
بیشرفها مرا محکم بسته بودند و بقول او قدرت جنبیدن  
نداشتم و بعلاوه سوزش سرم هم هر لحظه بیشتر می شد. با عصبانیت  
فریاد زدم:

- پست فطرتها شما اگر مریدید مرا آزاد کنید تا نشان‌تان  
بدهم با چه کسی طرف شده‌اید .

- این حرفها زیادی است آقای کارآگاه ما تازه توانسته‌ایم  
غول بی شاخ و دمی مثل تورا اسیر و زندانی نمائیم.  
باز هم با عصبانیت فریاد زدم :

- اما اینرا بدانید که هرگز موفق بنا بود کردن من  
نمی شوید و بالاخره حق بر باطل پیروز خواهد شد.  
او گفت :

- فعلا دور دور ماست و تو اسیر ماهستی و تا چند دقیقه

دیگر هم سلامتی تمام گانگسترهای نیویورک شراب مرک  
را خواهی نوشید.

باز هم بدستهای بسته و پاهای در بند افتاده ام فشار آوردم  
اما بیهوده بود و این کارها باعث تشدید درد زخم روی سرم  
می شد و بعلاوه طنابهایی که با آن دست و پایم را بسته بودند  
نیز در پوست و گوشت بدنم فرو میرفت و آنها را زخمی  
می ساخت.

در همان حال با خود می اندیشیدم چگونه ممکن است  
از دست این آدمکشان خون آشام فرار نمایم و از این دخمه  
هول انگیز نجات یابم. اما هر چه فکر میکردم چیزی بخاطرم  
نمی آمد و راهی بنظرم نمی رسید. بالاخره تصمیم گرفتم تا میتوانم  
دفع الوقت نمایم تا شاید فرجی بشود و راه نجاتی نمایان گردد  
به همین جهت گفتم :

– اصولاً برای چه مرا باینجا آورده اید؟

او برای چندمین بار خنده تمسخرآمیزش را سرداده  
و گفت :

– ها... میپرسی برای چه مگر خودت خبر نداری؟

با ناراحتی و عصبانیت بسیار زیادی گفتم :

- اگر میدانستم که نمی‌رسیدم :

او گفت :

- فکر نمی‌کردم اینقدر احمن باشی .

بدون آنکه بروی خود بیاورم که چه گفته ساکت باقی

ماندم و او ادامه داد :

- خوب پس بدان که ما ترا برای قربانی شدن باین دخمه

زیبا آورده‌ایم .

گفتم :

- آیا تو میدانی که چه کسی آن ضربه را بید سر من وارد

آورد و باعث بیهوشی‌ام شد .

۱ - آه ... البته و آن شخص همان بارمن بود که با بطری

مشروب خدمتت رسید و اگر او اینکار را نمی‌کرد معلوم نبود

چه بروز (چابر) می‌آوردی .

پرسیدم :

- (چابر) دیگر چه احمقی میتواند باشد ؟

- او همان کسی است که خود را معشوق (دوریس) (



معرفی کرد .

مگر او معشوق دوریس نمی باشد ؟

- خیر او برای اینکه بتواند با تو مبارزه کند و حسابت را برسد خود را معشوق آن زن معرفی کرد ولی افسوس که برای این خوش خدمتی ناچار است مدتی را در بیمارستان بستری باشد.

پرسیدم :

- برای چه در بیمارستان ؟

- مگر تو خودت نمیدانی که با دستهایت چه بلائی بر

سراو آورده ای ؟

خنده ای کرده و گفتم :

- خوب پس اینرا بدان که آن بلا ممکن است يك

روزی هم دامن تو وار بابت را بگیرد او خنده تمسخر آمیزی

کرده و گفت :

- بنظرم فراموش کرده ای که تا چند دقیقه دیگر

بزندگانیت خاتمه خواهیم داد.

فریاد زدم :

- نه توونه هیچ احمق دیگری هرگز نمی توانید مرا  
از پای، در آورید .

- حال هرچه دلت میخواهد رجز خوانی کن چون بیش  
از چند ساعت به پایان عمرت باقی نمانده است .  
گفتم :

- برای چه چند ساعت دیگر مگر همین حالا نمی توانی  
خودت را از شرم راحت کنی ؟

- چرا ولی باید ( صوفی ) هم بیاید تا آنوقت هر دو  
نفرتان را یکجا نابود نمائیم .  
باحیرت پرسیدم :

- برای چه ( صوفی ) مگر او چه کرده است !؟

- چه کرده... واضح است بافضولی بی جای خود جای  
ما را بد تو احمق نشان داده است .

- اما من خودم هم بالاخره محل شمارا کشف می کردم .

- اشتباه می کنی جناب مایک هامر... چون ما آنقدر

قوی هستیم که هیچکس نمی تواند پی به اسرارمان ببرد .

او قدرتی سکوت کرده و سپس گفت :

– هرچند که این کار او باعث شد تا از شر توهم راحت شویم ولی ارباب دستور داده که او را هم در مقابل دیدگان تو از پای در آوریم .

حال دیگر خیلی عصبانی شده بودم زیرا سوزش سرم شدت گرفته و دیگر قدرت تحمل آن را نداشتم و در همین حال فریاد زدم :

– حال که می خواهید مرا بکشید پس چرا بازی در می آورید... و چرا کارتان را هر چه زودتر شروع نمی کنید .

او فقط لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و من متوجه شدم باید باز هم او را سؤال پیچ نمایم و گفتم:

– خوب پس حالا که من باید بمیرم لااقل بگو بدانم نام معشوق (دور رس) چه می باشد؟  
او لبخندی زده و گفت :

– با وجود آنکه میدانم جان سانم از این جا بدر نخواهی برد ولی باز هم نمی توانم چیزی در این باره برایت بگویم  
او بدنبال این حرف در حالیکه بطرف در خروجی زیر زمین میرفت که از آن خارج شود گفت :

- ناراحت نباش حداکثر تا یکساعت دیگر بازندگی  
وداع میکنی .

فریاد زدم :

- این آرزورا بگور خواهی برد زیرا هیچکس نمی-  
تواند مرا بکشد او بدون آنکه جواب مرا بدهد از اطلاق خارج  
شدو با بیرون رفتن اوسکوت مرگزائی سراسر اطلاق را در بر  
گرفت. زخم سرم بشدت میسوخت، بطوریکه دیگر قادر بنحمل  
درد آن نبودم و برای آنکه فریاد ترنم دندانهایم را بروی لبم  
میفشردم .

چند دقیقه بعد آنقد درد شدت یافت که دیگر چیزی  
نفهمیدم و از هوش رفتم .

وقتی چشم گشودم شخصی را که در بالای سرم قرار  
داشت و بادست آب بروی صورت میپاشید مشاهده کردم او یک زن  
جوان بود و وقتی فهمید من بهوش آمده ام گفت :

- آه .،، خوشحالم که بالاخره هوش خود را باز یافتید  
آقای مایک هامر .

چشمانم را بیشتر باز کردم تا صاحب صدا را که خیلی  
برایم آشنا بود ببینم و بخاطر بیاوم و ناگهان متوجه شدم که وی

کسی بغیر از صوفی نمی باشد و بهمین جهت با حیرت گفتم :

— آه... آیا این توهستی صوفی ؟

او گفت .

- بله و منم مثل شما اسپر دست این جنایکاران  
شده ام .

پرسیدم .

- پس چرا بوعده شان وفا نکرده و مارا زنده گذاشته اند .  
او گفت :

نمیدانم اما اینطور که خودشان با یکدیگر صحبت  
میکردند تا پانزده دقیقه دیگر مارا خواهند کشت .

- چه وقت ترا باینجا آوردند ؟

- نمیدانم و همینقدر بیاد دارم که وقتی چشم گشودم خود  
را در این محل دیدم و پس از اینکه چشمانم بتاریکی عادت  
کرد متوجه شدم که بروی زمین افتاده ام آنوقت فوزاً برخاستم  
و ناگهان کسی را در مقابل خود دیدم و پس از قدری دقت شما  
را شناختم و فهمیدم که بیهوش شده اید و پس از قدری کاوش در  
گوشه و کنار اطاق لیوان پر از آبی را در یکی از طاقچه ها پیدا

کرده و باریختن آن بروی صورت شما بهوشتان آوردم .  
پس از اینکه صحبتش تمام شد گفتم :  
- متشکرم عزیزم و حالا اگر میتوانی دستهای مرا باز  
کن تا ترتیب کارهای بعدی را بدهم .  
او قدری باطنابهایی دست و پایم و رفت ولی سرانجام  
چون نتوانست کاری از پیش ببرد خسته شد و گفت :  
- مايك اينپارا نمی شود گشود خیلی زخیم و محکم  
هستند .

قدری فکر کرده و گفتم :  
- گوش کن تو باید آن لیوان را که بدست آورده ای خورد  
کنی و آنوقت بآنکه های آن بندهای دست مرا پاره کنی .  
او باخوشحالی زیادی گفت :  
- آه راست میگوئی مايك ومن هیچ بیاد این موضوع  
نبودم .

او بدنبال این حرف لیوان را بدست گرفت و بر زمین  
زد و آنوقت بآنکه های آن بندهای دست و پای مرا برید و آنرا  
آزاد ساخت .

وقتی خود را آزاد احساس کردم قدری مچهایم را مالیده  
و آنوقت او را با غوش کشیدم و لبانش را بوسیدم و گفتم :

- متشکرم فرشته کوچولوی من .

- او با آرامی خود را از آغوشم بیرون کشیده و گفت :

- مایک بهتر است در صدد یافتن راه نجاتی بر بیائیم و

گر نه کشته خواهیم شد.

گفتم :

- تا من زنده هستم هیچکس نمی تواند آسیبی بماند

برساند .

آنوقت دست بجیب عقب شلوارم برده تا ببینم آیا

اسلحه‌ام سر جایش هست یا خیر و پس از لحظه‌ای با کمال

خوشوقتی مشاهده کردم که هفت تیر هنوز بر سر جای خود قرار

دارد و آنها اثری بر نداشته‌اند. ظاهراً آنها بفرستجوی جیب

هایم نیافتاده بودند تا متوجه آن شوند .

هفت تیر را بدست گرفته و پشت درب خروجی اطاق

رفتم همانطور که قبلاً هم گفتم آن اطاق بیش از یک درب نداشت

و من پس از معاینه آن فهمیدم که قفل میباشد.

اول خواستم بوسیله سیم و یا کلیدهای جیبم آنرا بکشایم  
اما هر کاری کردم قفل باز نشد و بناچار لوله هفت تیر را بروی  
سوراخ نهادم و ماشه را کشیدم صدای مهیبی برخاست و مقداری  
از درب سوخت و از هم پاشید .

با شانهام ضربه‌ای به آن زدم و بازش کردم و آنوقت  
خطاب به صوفی که در تمام این مدت در گوشه‌ای ایستاده و مرا  
مینگریست گفتم :

زود باش تا باخبر نشده‌اند باید از این دخمه هول انگیز  
فرار کنیم .

او قدمی بجلو نهاد و من دستش را گرفتم و قدم به بدرون  
راهروئی تاریک که در مقابل پایم قرار داشت نهادم و در جالی که  
نمیدانستم بکجا میروم و از چه جایی سر بیرون خواهم آورد  
طول راهرو را پیمودم و طولی نکشید که بانتهای راهرو  
رسیدیم و من فهمیدم که دیگر راهی در مقابلم قرار ندارد .  
خسته و ناامید ایستادم و در آن تاریکی نگاهی به صوفی که  
موهایش آشفته و پیراهنش پاره شده بود انداختم و گفتم:  
ترس عزیزم بالاخره راهی پیدا خواهد شد.



آنوقت لوله اسلحه را بدست گرفته و با پاشنه آن بدیوار  
طرف چپ کوبیدم و اینکار را آنقدر ادامه دادم تا بالاخره دریک  
گوشه صدائی که حاکی از خالی بودن پشت دیوار بود بگوشم  
رسید و باشعف صوفی را صدا زده و گفتم :

- دیدی بالاخره راهی پیدا کردم. اینجا ... ست این  
دیوار خالی است و حتماً راهی در پشت آن وجود دارد.  
!وگفت :

- فکرمی کنی ممکن است دری در پشت اینجا باشد.  
قدری سکوت کرده و در حالیکه در ذل به فکر او آفرین  
میگفتم جواب دادم :

- خوب شد گفتمی عزیزم و مرا هوشیار نمودی ... صبر  
کن هم اکنون امتحان خواهیم کرد.

دستم را آهسته و آندک اندک بدیوار کشیده و فشاری وارد  
ساختم و آنقدر این کار را ادامه دادم تا ناگهان دیوار مقابل  
تکانی خورد و آهسته بکنار رفت و من در مقابل خود اطاقی  
روشن و مبله را مشاهده کردم و بسرعت داخل شدم و صوفی را  
هم با خود بدرون کشیدم .

اما ناکهان صدای آمرانه‌ای گفت :  
- دستها بالا جناب کار آگاه ... اگر تکان بخوری مغزت  
راداغان می‌کنم .

بناچار دستها را بالا بردم و صدای مزبور گفت :  
اسلحه را هم بیا انداز.  
قدری تردید کردم و صدای مزبور بار دیگر ندا داد:  
- ناسه می‌شمارم و اگر هفت تیر را زده نکرده باشی  
نا بود خواهی شد .

او شروع بشمارش کرد ولی قبل از آنکه عدد سه از  
دهانش خارج شود یکباره مانند برق بروی پاشنه پایم چرخیده  
و دستم را روی هفت تیر فشردم و دو گلوله پیاپی در شکم وی  
جای دادم . او بسرعت دستهایش را بشکم گرفت و بدون آنکه  
فرصت فریاد زدن را بیابد بروی زمین نقش بست .

دست صوفی را گرفته و او را با خود از درب دیگر اطاق  
خارج ساختم . در مقابل ما راهروئی روشن و بزرگ قرار داشت  
که در طولش شروع به رفتن کردیم و در اواسط آن ناکهان  
دربی توجهم را جلب کرد . بسرعت دستم را روی درب نهاده و

آنرا گشودم و با حیرت متوجه شدم که آن درب بداخل کا باره  
باز شده است.

هفت تیرم را در جیب نهاده و خطاب به صوفی  
گفتم :

— عجله کن عزیزم باید هرچه زود تر خود را از اینجا  
خارج کنیم و جانمان را نجات بدهیم چون بزودی در صدد  
دستگیریمان بر خواهند آمد .

اوبراه افتاد و من وقتی از کنار بار میگذشتم متوجه  
شدم که هنوز همان بار من قبلی که با شیشه بر سر من  
زده بود در آنجا می باشد . وی بادی بدن من رنگ و روی  
خود را باخت ولی من در حالیکه از کنارش میگذشتم  
گفتم :

— ناراحت نباش حالا وقت ندارم تا حسابت را برسم  
اما اطمینان داشته باش که بزودی جزایت را کف دست  
خواهم گذاشت .

آنوقت از کنار او دور شده و خود را به خیابان رسانیدم  
و پس از اینکه بقدر کافی از کاباره دور شدم تا کسی بی  
گرفته و از راننده خواستم که ما را به خانه صوفی  
برساند .

در طول راه از صوفی پرسیدم که چطور او را اسیر  
کردند و صوفی گفت :

– من در منزل نشسته بودم که ناگهان در خانه ام صدا  
در آمد .

و وقتی برای باز کردن آن رفتم یکدفعه دو نفر بداخل  
پریدند و یکی دهانم را گرفت و دیگری پاهایم را و مثل آنکه  
در دست یکی از آنها چیزی بیهوش کننده بود ، چون بعد از  
لحظه ای دیگر چیزی نفهمیدم و وقتی بهوش آمدم خود را  
در آن دخمه و در کنار شما دیدم .

در همین وقت بمقابل خانه او رسیده بودیم و من از  
راننده خواستم که تا کسی را نگه دارد و آنوقت از صوفی  
خواستم تا از آن پیاده شده و بخانه اش برود .

او با تشکر از من از تاکسی پیاده شد و من از  
راننده خواستم که بطرف خانه‌ام برود .  
پس از اینکه بخانه رسیدم اولین کارم تلفن کردن  
به پات بود و از وی خواستم که چند پاسبان در  
اطراف خانه صوفی گذاشته و مواظب وی باشند .

# فصل پنجم

بر اثر شنیدن صدای زنگ تلفن از خواب پریدم و بلافاصله چشمانم را گشودم و متوجه شدم که خورشید دمیده و روز شده است .

صدای زنگ تلفن بار دیگر بگوشم رسید و در حالیکه از خستگی روی پایم بند نبودم دستم را دراز کرده و گوشی را برداشتم و گفتم :

– بله ... چه فرمایشی دارید ؟

صدای لطیفی از آنسوی سیم گفت :  
- آه مایک ... چه شده ... برای چه اینطور صحبت  
میکنی ؟

درحالیکه سعی میکردم بالحن بهتری صحبت نمایم  
گفتم :

- آه ... (ولدا) این توهستی ؟  
و طرف مکالمه که بغیر از (ولدا) کس دیگری نبود  
از آنسوی سیم گفت :

- مگر چقدر میخواهی بخوابی مایک، اکنون ساعت  
۹ صبح است .

- اگر تو هم بجای من بودی بیش از این می -  
خواییدی .

- عجیب است درحالیکه تمام شهر نیویورک در التهاب بسر  
میرند تو در خانه با خیال راحت باستراحت پرداخته‌ای و تازه  
میگوئی قصد داشتی بیشتر از این هم بخوابی  
از لحن نیشدار او خنده‌ام گرفت و گفتم :  
- مگر چه شده است عزیزجان ؟

- حق داری چنین سئوالی را بکنی چون هنوز روزنامه‌های صبح را نخوانده‌ای تا از وقایع مطلع شوی.
- در حالیکه در رختخواب می‌نشستم گفتم :
- آیا خبر مهمی در آنها نوشته شده است ؟
- او قدری حکت کرد و سپس گفت :
- بله و اینطور که آنها نوشته‌اند امروز صبح وقتی آقای بورك از خواب برمیخیزد پیامی از دزادن دریافت میکند بدین مضمون که اگر ظرف ۴۸ ساعت آینده چهل هزار دلار نپردازد دخترش بقتل خواهد رسید و ...
- حرفش را بریده و گفتم :
- آیا بورك بدفتر تلفن کرده است ؟
- بله میخواهد ترا ملاقات کند.
- بسیار خوب و من سعی میکنم بوسیله تلفن اندکی از نگرانی او بکاهم .
- (ولدا) با ناراحتی گفت :
- مایک آیا باز هم قصد خوابیدن داری که اینطور مرا دست بسر میکنی ؟



خمیازه‌ای کشیده و در همان حال گفتم :  
- باور کن خیلی خسته‌ام و تمام بدنم از خستگی درد  
میکند .

- ولی امروز باید به‌عوض استراحت فعالیت نمائی .  
او لحظهای سکوت کرد و سپس گفت :

- و در ضمن اینرا هم باید بدانی که امروز يك نامه  
نهدید آمیز هم برای ما رسیده است . مضمون نامه چنین  
است که اگر در طی بیست و چهار ساعت آینده دست از تعقیب  
این ماجرا برداری بطرز فجیعی کشته خواهی شد !  
پرسیدم : آیا مرا میخواهند بکشند .

- اینطور که در آن کاغذ نوشته شده بود بله .

- آیا فهمیدی که امضای پای نامه مال چه کسی بود .  
خیر و کاغذ مزبور بدون امضاء بود .

بنا بر این تا چند دقیقه دیگر بدقت خواهم آمد .

- خیلی خوب مایک من در اینجا منتظرت هستم .

گوشی را روی تلفن نهاده و بسرعت لباسهایم را که

از شب قبل در تنم بود و با همانها بروی تخت خوابیده بودم  
و بدین سبب چروك شده بود از تن خارج ساخته و بحمام  
رفتم . زخم سرم اندکی بهتر شده بود ولی جای آن هنوز  
درد میکرد .

پس از گرفتن حمام و اصلاح صورتم از آنجا خارج  
شدم و بسرعت لیوانی شیر و چندتکه نان خوردم و يك دست  
کت و شلوار دیگر پوشیدم و آماده رفتن شدم اما ناگهان پیادم  
آمد که میبایستی تلفنی هم بمستر بورك بکنم و از کم و کیف  
نامه تهدید آمیزی که برایش فرستاده بودند با خبر شوم .  
بهمین جهت گوشی تلفن را برداشته و شماره منزل وی را  
گرفتم پس از لحظه‌ای گوشی را برداشت و گفت :

– بفرمائید من بورك هستم .

خودم را معرفی کردم و سپس پرسیدم ؟

– آیا قضیه فرستادن نامه برای شما درست است ؟

او بتندی گفت :

– بله آقای کارآگاه و از این لحاظ خیلی نگران

هستم و بهمین جهت هم چند دقیقه قبل بدفتر شما تلفن کردم  
اما ...

حرفش را قطع کرده گفتم :

- ممکن است بفرمائید چه وقت نامه را دریافت

کرده اید ؟

- بله و من آنرا امروز ساعت هفت صبح دریافت کردم

آیا آن نامه را بوسیله پست برای شما فرستادند ؟

- خیر و آنرا بدور سنگی بسته و از شیشه پنجره

اطاقم بدرون پرتاب کردند .

و در ضمن اینرا هم بگویم که آنها در نامه شان از اینکه

شما را برای این کار برگزیده ام مرا ملامت کرده و گوشزد

کرده بودند که شما را نیز خواهند کشت .

خنده ای کرده و گفتم :

- ولی تا حالا که موفق به انجام کارشان نشده اند و

شاید اگر کمکهای صوفی نبود هرگز از دست آنها نجات

نمی یافتم و بمرادشان که نابودی کامل من است میرسیدند .

او با حیرت پرسید :

- کمکهای صوفی؟ مگراوهم با جنایتکاران همدست

است .

- خیر و اگر همدست بود که مرا نجات نمی‌داد .

- بنا براین شمارا هم شب قبل بدام انداخته بودند؟

بله ولی موفق به انجام نقشه‌هایشان نشدند.

او باناراحتی گفت :

آقای کارآگاه ... من خیلی نگرانم . هم برای شما

و هم برای دخترم زیرا خودم که عمرم را کرده‌ام و دیگر

آرزوئی در این دنیا ندارم .

گفتم :

بهیچوجه لازم نیست شما خودتان را ناراحت کنید .

زیرا آنها به من کاری میتوانند بکنند نه بدفتر شما .

او با بی‌قراری گفت :

- آیا نمی‌شود يك شب دیگر همانطور که زن و

راننده‌ام را بقتل رسانیده دخترم را هم مقابل چشمانم بديارم

عدم بفرستند ؟

بآرامی و خونسردی پاسخ دادم :

- خیر زیرا وقتی آنها را بقتل رسانیدند پای من در

میان نبود ولی حالا من بدنبالشان هستم و بزودی با دستگیری

آنها دختر شما را هم آزاد خواهم ساخت .

او باز هم بالحنی ناراحت گفت :

- من حاضرم تمام ثروت‌م را بدهم و در عوض دخترم را

سالم در کنار خود داشته باشم .

- بدون آنکه مجبور به انجام چنین کاری بشوید من

او را سالم تحویل‌تان خواهم داد .

- امیدوارم آقای مایک هاجر .

لحظه‌ای فکر کرده و سپس گفتم :

- راستی ، آقای بورك آیا شما خبر مربوط به نامه

تهدید آمیز را برای روزنامه‌ها فرستادید ؟

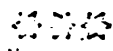
- خیر ، اما چند دقیقه بعد از آنکه نامه را بوسیله

شکستن شیشه از پنجره بداخل انداختند شخصی وارد شد و

گفت که خبر نگار یکی از روزنامه‌ها می‌باشد و آمده تا از جریان قتل‌های اخیر گزارشی تهیه نماید و من بدستور شما با او گفتم که نمی‌توانم چیزی در اختیارش بگذارم ولی او ناگهان پنجره شکسته را دید و نامه را که هنوز بروی میز و در مقابل من قرار داشت بدست گرفت و مشغول خواندن آن شد.

و سپس از خواندن نامه با خوشحالی از جایش برخاست و از اطاقم خارج شد.

چون دیگر مطلبی برای گفتن نداشتم از بورك تشکر کرده و گوشی را بروی تلفن قرار داده و از خانه خارج شدم.



در دفتر کارم بروی صندلی ای نشسته و در حالیکه پاهایم را بروی میز مقابل نهادم بودم از (ولدا) تقاضا کردم تا نامه‌ای را که برایمان رسیده است بیاورد.

(ولدا) پاکتی را از روی میز برداشت و بدست من داد

و گفت :

تا تو مشغول خواندن این نامه هستی منم قهوه‌ای

برایت تهیه خواهم کرد .

همانطور که قبلاً گفته‌ام دفتر کارم از دو قسمت تشکیل می‌شود و در قسمت عقب يك اطاق وجود دارد که آشپزخانه ما شده و قهوه و سایر چیزها را در آنجا درست میکنیم.

وقتی (ولدا) خارج شد من نامه را مقابل دیدگانم گرفته و مشغول خواندن آن شدم.

در روی آن نوشته بودند «آقای ما يك هامر... چند روزی است که در کارهای دیگران دخالت می‌کنی و بی‌اجازه بهرجائی وارد میشوی و متأسفانه چند دفعه هم جن سالم بدر برده‌ای ولی بخاطر داشته باش که این دفعه دیگر فرار مجال است و بطور حتم بقتل خواهی رسید. بنابراین بهتر است برای آنکه جانت را به خطر نیاندازی از مداخله در کار دیگران خصوصاً آقای (بورک) صرف نظر نمائی و گرنه در طی ۲۴ ساعت آینده بقتل خواهی رسید.»

همانطور که ولدا گفته بود نامه کاغذ فاقد هر گونه امضائی بود و حروف آن را از روزنامه بریده و در کنار هم چسبانیده

بودند .

در حالیکه لبخندی بر لب داشتم و بکار خودم و آنها  
میخندیدم نامد مزبور را پارد پاره کرده و در سطل آشغال ریختم  
و سپس در انتظار آوردن قهوه نشستم .

۱۵ دقیقه بعد (ولدا) در حالیکه سینی محتوی قهوه  
جوش و فنجان را در دست داشت . وارد شد و آنرا مقابل من  
نهاد و سپس گفت:

- آیا قهوه را باشکر میخوری ؟

وقتی پاسخ مثبت دادم او فنجانی قهوه مخلوط باشکر  
برایم ریخت و فنجان دیگری هم برای خودش ریخت و سپس  
در حالیکه روی صندلی مقابل من می نشست گفت:

- آیا نامه آنها را خواندی؟

در حالیکه با قاشق شکر داخل قهوه را هم میزدم تاحل  
شود گفتم :

- بله و فکر کردم که آنها خیلی تازه کار و با اصطلاح

بچه هستند .



(ولدا) پرسید:

- چرا چنین حرفی را میزنی مایک؟

برای اینکه اگر تازه کار نبودند و مرا میشناختند ،  
هیچداشتمند که مخال است کاری را که شروع کرده‌ام ناتمام  
بگذارم و آنوقت دیگر چنین کاغذهایی برایم نمی فرستادند و  
ضرب العجل برایم معین نمی کردند.

(ولدا) با ناراحتی گفت :

- هر چه هست در بد مخمسه‌ای گیر افتاده‌ای مایک؟

فعلا که قدم در این راه گذارده‌ام و چاره‌ای جز تعقیب

ماجرای ندارم .

در همین موقع ناگهان زنك تلفن بصدا در آمد و

(ولدا) که نزدیکتر بود گوشی را برداشت و پس از قدری

گوش کردن آنرا بطرف من گرفت و گفت :

- بات باتو کار دارد مایک .

گوشی را از دست او گرفته و بگوش نزدیک کردم و

گفتم :

- سلام پات بله خودم هستم کاری داشتی؟  
- بله مایک می خواستم بپرسم آیا نتوانستی برگه‌ای  
از جنایتکاران بدست بیاوری.  
با عصبانیت فریاد زدم:  
- تو پلیس و مأمور حفظ نظم جامعه هستی آنوقت از من  
میپرسی که ..).

بسرعت حرفم را قطع کرده و گفت:

- آه .. مایک عصبانی شدی؟ مگر تو تنها بدنبال این  
احمقهای آدم کش هستی؟ من و تمام اداره‌ام در جستجوی رد  
پای ایشان هستیم و شب و روز گنگاش میکنیم اما خوب چه  
کنم که آنها خیلی زرنگ و پرکارند و هیچگونه ردی از خودشان  
باقی نمی‌گذارند.

در حالیکه در دلم بتصورات او و اداره پلیس میخندیدم.

گفتم :

- بسیار خوب و حال که پلیس با آنهمه تشکیلات موفق  
نشده است از پیش ببرد از من که یک نفر بیشتر نیستم چه انتظاری.

می توان داشت ؟

اوبالحن آمرانه‌ای گفت :

ولی ما يك تو اگر بخواهی از تمام پلیس‌های روی زمین  
با وجود تمام تشکیلاتشان زرنکتری .

اتفاقاً منهم خواسته‌ام و بهمین جهت هم دیشب در  
چنگال مشت‌های گانگستر اسیر شدم و اکنون هنوز هم جای ضربت  
وارد به سرم می‌سوزد و درد میکند.

اوبالحن متعجبی گفت :

— آیا تو آنهارا دیده‌ای؟

فعلاً نمی‌توانم چنین ادعائی را داشته باشم .

— چرا؟

— برای اینکه هنوز هم نمی‌دانم آنهائی را که دیده‌ام  
براستی جنایتکاران واقعی بوده‌اند یا خیر .

اوپس از قدری سکوت گفت :

— تمام روزنامه‌ها دستگاه پلیس را بمسخره گرفته‌اند  
و میگویند این چه دستگاهی است که نمی‌تواند چند نفر

جنایتکاری همه چیز را تأدیب نماید .

بسیار خوب تکلیف من در این میانه چیه ؟

- گوش کن تا صحبت تمام بشود.

- خیلی خوب بگو شم .

بله و بهمین جهت رئیس کل تصمیم گرفته جایزه‌ای

برای کسی که قاتل اصلی را بیابد تعیین نماید و پاداش

مهمی همراه با تقدیر نامه رسمی اداره پلیس برای او

میفرستند.

بنابراین بگو که از هم اکنون تقدیر نامه را بنام من

بنویسند زیرا بزودی شخص قاتل را تحویل خواهم داد.

او خنده‌ای کرد و گفت :

- خیلی بخودت امیدواری مایک .

- من همیشه امیدوار بوده‌ام پات .

- بسیار خوب و من غرض این بود که ترا هم در جریان

بگذارم تا حساب کار دستت باشد.

- متشکرم دوست عزیز آیا حرف دیگری نداری؟

- خیر و فعلا خدا حافظ .

گوشی را بروی تلفن نهاده و در حالیکه فنجان دیگری  
قهوه میریختم به ولدا که رو برویم قرارداداشت گفتم:

شنیدی عزیزم رئیس کل پلیس برای یافتن قاتل پاداشی  
تعیین کرده و بیابنده تقدیر نامه رسمی خواهند داد .

- اوه مایک اگر تو بتوانی این تقدیر نامه را بگیری  
برای کار ما خیلی خوب خواهد شد و مشتریانمان اضافه  
خواهند شد .

در حالیکه فنجان خالی قهوه را بر زمین می نهادم  
گفتم :

مطمئن باش عزیزم که هیچکس قبل از من موفق بیافتن  
قاتل نخواهد شد .

سپس از جایم برخاستم و آماده رفتن شدم . ولدا خودش  
را به من رسانید و گفت :

- مایک میخواهی بروی ؟

- بله عزیزم، چون بهتر ترتیبی شده باید تقدیر نامه

مزبور را بدست بیاورم.

او خودش را بیشتر بمن چسباند بطوریکه عطر گیسوان لطیفش را استشمام میکردم و گفت :  
- خیلی برایت نگرانم مایک.

- نگرانیت کاملاً بی مورد است عزیزم چون هیچکس نمی تواند کاری بمن داشته باشد، اولین خوشرنکش را بروی لبهایم نهاد و دستانش را بدور گردنم حلقه نمود و بوسه ای شیرین از لبانم برداشته و گفت :

- بسیار خوب مایک حال میتوانی بروی اما خیلی مؤظب خودت باشی :

این دفعه نوبت من بود که او را بخود بفشارم و دستانم را بدور کمرش حلقه نمایم همینکار را هم کردم و بوسه دیگری از لبان شاداب حیات بخش وی ربودم .

وقتی بسمت درب خروجی میرفتم تا خارج شوم او گفت :

- مایک پس چرا نگفتی دیشب چه بر سرت آمده است

رویم را بطرف او کرده و گفتم :  
- آه مغذرت می خواهم ع-زیزم ، فراموش کرده

بودم .

آنوقت در چند جمله کوتاه تمام ماجرای شب قبل را  
برای وی بازگو کرده و آنگاه از اطاق خارج شد.

# فصل پنجم

هنوز مقدار زیادی از دفترم فاصله نگرفته بودم که ناگهان بیادم آمد هفت تیر خود را نیاورده‌ام اول فکر کردم که شاید آنرا در دفتر جا گذارده‌ام اما بعد از قدری دقت بیشتر متوجه شدم که آنرا از خانه که خارج شدم با خود نیاورده‌ام بهمین جهت فوراً بوسیله تاکسی‌ای خود را بخانه‌ام رسانیده و داخل شدم .

هفت تیر را که در جیب لباسم قرار داشت برداشته و پس



از معاینه و پر کردن خشاب فشنگش آنرا در جیب عقب شلوارم  
جای داده و آماده رفتن شدم .

اما در همین وقت ناگهان زنگ درب خانه بصدادرآمد  
و من که انتظار کسی را نداشتم بسیار ناراحت و مضطرب شدم  
چون فکر میکردم حتماً تبهکاران برای کشتنم آمده‌اند ،  
بسرعت هفت تیرم را خارج کرده و در حالیکه آماده شلیک  
نگه داشته بودم ضامنش رازدم و بسمت در براف افتادم .

هفت تیر را در دست چپ گرفتم و در همان حال با دست  
راست درب خانه را گشودم اما بر خلاف انتظارم پستیچی را  
در مقابل خود دیدم و فوراً اسلحه را در جیب نهاده و بسته‌ای  
را که برایم آورده بود دریافت کردم .

پس از اینکه انعامی بوی دادم درب را بستم و با بسته مزبور  
که بقدر يك جعبه شیرینی يك پوندی حجم داشت داخل  
اطاقم شدم .

پیش خود حساب میکردم که درون آن چیست و چه  
کسی آنرا برایم فرستاده است .

اما سئوالاتم بی جواب ماند زیر چیزی بخاطرم نمی‌رسید  
لذا بهتر آن دانستم که نام فرستنده را از روی جعبه بخوانم  
ولی هرچه جستجو کردم نام و نشانی از فرستنده در روی آن  
نیافتم .

بناگهان ظنین شدم و از فکری که بر سرم راه یافته بود  
پشتم لرزید و عرق سردی سراپایم را فرا گرفت . سرعت  
شروع بیازکردن رومان آبی رنگی که بدور بسته پیچیده  
شده بود کردم و پس از اینکه کاغذ روی بسته را بکناری  
زدم ... فوراً فهمیدم که نگرائی ام بیهوده نبوده و حس ششم  
خوب کار کرده است . زیرا همانطور که قبلاً حدس زده بودم  
درون آن بسته بندی زیبا بمب ساعت شماری نهاده شده بود  
و صدای تیک تاک آن بتندی بگوش میرسد .

لحظات بتندی میگذشت و من فکر میکردم اگر اندکی  
درنگ کنم و بخواهم درصدد خراب کردن و از کار انداختن  
ساعتش بر پیام چه بسا که در همان حال منفجر شود، آنوقت .  
لازم بود بتندی و با عجله تصمیم بگیرم خوشبختانه

خانه من در خارج شهر قرار داشت و بیش از یکی دو خانه در اطرافم نبود و مقداری از اراضی اطراف خالی و بدون سکنه بود. پنجره را گشوده و بمب را برداشته و بشدت بمیان خرابه‌ای که در چند متری خانه‌ام قرار داشت پرتاب کردم و در همان لحظه ناگهان صدای انفجار شدیدی بگوشم رسید و ستونی از دود و خاک با اطراف پاشید .

پنجره را بسته و بسرعت از خانه خارج شدم . چون میدانستم که اگر چند دقیقه درنگ کنم بناچار بایستی بهمان چند همسایه‌ام که بر اثر شنیدن صدای عجیب‌وی دچار وحشت شده و پلیس را خبر کرده‌اند توضیح بدهم و مقدار زیادی از وقتم را بدان وسیله تلف نمایم .

وقتی من از منزل خارج می‌شدم هنوز کسی بخود نیامده و جارو و جنجالی پیرامون شنیدن صدای انفجار برآه نیانداخته بودند .

فوراً جلوی تا کسی‌ای را که از آن حدود می‌گذشت گرفتم و سوار شده و بسوی شهر رفتم و از راننده خواستم که

مرا جلو منزل بورك سرمايه دار معروف پياده نمايد.  
وقتي مقابل خانه بورك رسيدم از تاكسي پياده شده و  
پس از پرداخت پول را ننده بطرف باجه تلفن كه در آن نزديكي  
بود رفته و داخل آن شد و كوشی را بدست گرفته و شماره اداره  
پات را بروی صفحه تلفن تنظيم كردم .

او خودش كوشی را برداشت. و تا صدای مرا شنيد گفت:  
- آه ما يك بازهم توئی چه خبر شده آيا كشف تازه ای  
كرده ای و يا قاتل را دستگير نموده ای؟  
- هيچكدام .

- پس چی؟

- تو كه نمی گذاری من صحبت كنم و يك ریز پشت سر  
هم حرف میزنی .

- حیلی خوب بگو گوش نمیکنم .

قدری سكوت كرده و سپس گفتم :

اولا هرچه زود تر دستور بنده از جان دروتی! بیش از  
بیش مراقبت نمایند و درثانی خوب است هم اکنون چند نفر

از افرادت را بحوالی خانه من بفرستی زیرا ... او بمیان  
حرفم دویده وگفت :

آخ باز هم کسی را کشته‌اند؟

- خیر واکر حوصله داشته باشی همه چیز را خواهی

دانست .

او سکوت کرد و من ادامه دادم.

زیرا چند لحظه قبل بمبی در یکی از خرابه‌های آن

نواحی منفجر شده است .

او با وحشت گفت :

- چه میگوئی مایک؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای

بمب چیه؟

- آنچه در آنجا منفجر شده است يك بمب ساعت شمار

می باشد که برای نابود کردن من در نظر گرفته شده بود ولی

خوشبختانه من بموقع از نقشه آنها مطلع شدم و توانستم آن

بمب را در خرابه مورد بحث بیاندازم و جان سالم بدر ببرم

او با حیرت گفت :

- آیا واقعاً برای تو يك بمب ساعت شمار فرستاده بودند .

- بله و اگر تو اکنون باطراف خانه من بروی آثار آنرا خواهی دید .

او قدری سکوت کرده و سپس گفت :

- حالا دیدی من حق داشتم که میگفتم اینها خیلی قوی و زرنك هستند ما يك .

خنده تمسخر آمیزی کرده و گفتم :

- هر چه قدر هم زرنك باشند از پس من بر نخواهند آمد و در ظرف سه روز آینده تمام این بساط را بر خواهم چید و کاخ حکومتشان را ویران خواهم ساخت .  
- امیدوارم موفق باشی ما يك .

- متشکرم دوست عزیزم حالا بهتر است همانطور که گفتم اول دستور مراقبت بیشتری را از صوفی صادر کنی و بعد هم چند نفر باطراف خانه ام بفرستید زیرا بطور حتم اکنون همسایه ها از خانه هایشان خارج شده و در اطراف قضیه بحث

و گفتگو میکنند و لازم است پلیس‌هایتان را از جریان باخبر  
نماید و یا لااقل فکرشان را راحت نمایند .

- خیلی خوب مایک و هم اکنون اینکار را خواهم کرد  
از او خدا حافظی کرده و وقتی ارتباط قطع شد  
شماره دفتر کارم را گرفتم و خطاب به ولدا که گوشی را برداشته  
بود گفتم :

- آیا اتفاقی نیافتاده است ؟

او که صدای مرا شناخته بود گفت :

اوه نه ... مگر بنا بود خبری بشود ؟

- ممکن است و بهمین جهت بتو تلفن کردم و خواستم

سفارش کنم پیش از پیش مراقب خودت باش و همه کس را  
بدفتر راه ندهی .

- مگر چه شده مایک ؟

- چند لحظه قبل نزدیک بود مرا با بمب نفله کنند .

آنوقت همه چیز را برای او شرح داده و در پایان از

وی خواستم که فوراً در دفتر را قفل کرده و به خانه‌اش برود

و خیلی مواظب خودش باشد .

آنوقت از باجه تلفن خارج شده و بطرف خانه بورك  
رفتم و شاسی زنك را فشردم و طولی نکشید که در باز شد و  
من داخل شدم .

بورك مرا باخوشحالی پذیرفت و گفت :

- چه خوب شد که آمدید آقای کلا آگاه نمیدانید چقدر  
ناراحت و نگران هستم .

در حالیکه بروی یکی از صندلیهای داخل اطاق مینشستم  
گفتم :

- هیچ ناراحت نباشید چون در طی سه روز آیند بطور  
حتم دخترتان را سالم و زنده تحویل خواهید گرفت .

- ولی من باور نمیکنم حتی برای يك بار دیگر هم  
موفق بدیدار دختر نازنینم بشوم زیرا آنها خیلی قوی هستند  
و بطور حتم دخترم را خواهند کشت .

گفتم آنها قصد نابود کردن مرهم چندین بار تا بحال  
داشته اند ولی هر دفعه بسلامتی آنها سالم بیرون جسته ام و امروز



هم يك بمب ساعت شمار براي فرستاده بودند .

او با وحشت گفت :

- آيا يك بمب ساعت شمار براي شما فرستاده اند .

- بله ولي با هوشیاری توانستم از دامی که در را هم

گسترده شده بود نجات یابم .

او با ناراحتی گفت :

- خیلی متاسفم آقای کارآگاه و این ها همه تقصیر من

است زیرا اگر شما را مأمور این کار نمی کردم هرگز جانتان

بخطر نمی افتاد .

جواب دادم :

- شغل من همیشه توأم با خطر بوده است و از این

لحاظ هیچ پشیمان نیستم که کار شما را قبول کرده ام .

اوپس از لحظه ای درنگ گفت :

- اجازه بدهید من بروم و پولی را که خواسته اند بپردازم

و دخترم را آزاد نمایم زیرا میترسم علاوه بر از دست دادن

دخترم شما را هم ..

حرفش را بریده و گفتم:

- اگر شما هم چنین کاری را که البته نخواهید کرد  
بکنید من و اداره پلیس دست از تعقیب موضوع برنخواهم  
داشت .

او با شکفتی پرسید :

- چرا؟

- زیرا تمام مردم متوجه این جریان شده‌اند و اخبار  
آن را در روزنامه‌ها مرتب میخوانند و اگر یکباره بخواهیم  
آنها بکنار بگذاریم هم اداره پلیس و هم من را مورد تمسخر  
قرار خواهند داد.

او پس از قدری سکوت و فکر گفت :

- بسیار خوب و من بسر قول قبلی ام هستم و اگر توانستید  
در ظرف سه روزی که خودتان معین کرده‌اید دخترم را سالم  
نجات دهید تمام آنچه را گفته‌ام خواهم پرداخت والا ناچارم  
برای نجات جان دخترم پولی را که آنها تقاضا کرده‌اند بپردازم  
و دخترم را آزاد نمایم.

- خیلی خوب و من همانطور که گفتم در سه روز آینده دختر شما را تحویل خواهم داد و از شما هم خواهش میکنم .  
بیش از پیش مراقب خودتان باشید زیرا ممکن است جنایتکاران در صدد نابودی شما هم بر آیند.

- این هفت تیر را من بتازگی تهیه کرده ام و برای حفظ جانم از آن استفاده خواهم کرد .

- بسیار کار خوبی کرده اید آیا طرز کارش را میدانید.

- بله و میدانم چطور از آن استفاده نمایم .

سپس از جایم برخاسته و در همان حال گفتم :

- اگر کاری داشتید و یا اتفاق تازه ای برایتان روی

داد میتوانید مرا در کافه اسب سفید بیابید چون برای خوردن غذا قصد دارم با نجا بروم.



رستوران مزبور یکی از کافه های درجه دو بود و اغلب

تبهکاران طبقه بالا و پولدار برای صرف غذا و نوشیدن مشروب

با نجا می آمدند و بهمین جهت هم سرپرست آنجا که يك زن

بسیار چاق و خپله بود همیشه دستور میداد بهترین غذاها را برای مشتری هایش تهیه کنند و آنها را از هر حیث راضی نگه دارند ، وقتی وارد آنجا شدم بخلاف تمام بارها و رستوران‌های دیگر نه پراز دود سیگار بود و نه ازهر سو بوی مشرب بمشام میرسید تمام میزها مرتب چیده و شده بود و اشخاص بظاهر اعیان و با ادب در پشت آنها مشغول خوردن و نوشیدن بودند. در پشت میزی در نزدیکی درب ورودی قرار گرفتم و بدختر خوشگلی که سمت گارسنی داشت دستور آوردن غذا را دادم .

تازه شروع بخوردن غذا کرده بودم که ناگهان چشمم بمرد قوی‌هیکلی افتاد که وارد کافه شد و یگراست بطرف من آمد. مرد مزبور صورتی آبله‌گون و چشمانی گود و بدون مژه با موهائی وز کرده ای داشت. او همچنان بطرف من آمد و از کنارم گذشت .

اودر چند قدمی من در پشت میزی قرار گرفت و دستور

غذا داد .

من در دل خدا را شکر میکردم که او در مقابل من  
نشسته و پشتش بمن است زیرا اگر رویش بطرف من میبود  
از مشاهده قیافه کریهش دیگر قادر بخوردن غذا نبودم پس  
از آنکه غذایم را تمام کردم دستور لیوانی ویسکی با سودا  
داده و در حینی که مشغول نوشیدن آن بودم متوجه شدم که  
مرد مزبور از جایش برخاسته و قصد رفتن دارد.

او وقتی میخواست از کنار من رد شود چنان هیکل بزرگ  
خودش را بمن زد که لیوان ویسکی از دستم رها شد و بروی  
شلوارم و سپس بر زمین افتاد و شلوارم را کثیف نمود و آن  
مقدار از ویسکی هم که در دهانم بود بینم رفت و باعث سوزش  
آن شد.

او همچنان بدون اعتنا قصد رفتن داشت اما من راهش را  
گرفتم و گفتم :

- آقا چرا اینطور کردید مگر نمی توانید قدری  
خودتان را جمع کنید ؟

او با لحن درشت و پر خاش مانند ی گفت :

- چه میتوانم و چه نمیتوانم خودم را کنترل کنم بکسی  
مربوط نیست .

او بدنبال این حرف دستش را از میان دستم کشید تا برود  
اما من باز هم دستش را رها نکردم و مجدداً گفتم :  
- حرف دهنش را بفهم بعد بزبان بیاور .

او با تند خوئی دستش را کشید و در همان حال یقه  
مرا گرفت و من از روی صندلی برخاستم و او گفتم :

- حرف حسابت چیه چرا نمیگذاری بکارم برسم ؟  
مشت خود را پر کرده و محکم بر صورش وارد ساختم  
و گفتم :

- سزای آدمهای بی تربیت و احمق را فقط باید با  
مشت داد .

او بدون درنگ مشتش را بالا برده و ضربه کشندای بر  
سینه ام وارد ساخت و منم بلافاصله پهلویش را هدف قرار  
دادم .

قدری صبر کرده و سپس با سرعت سرم را بمیان آرواره اش نواختم

و در همان لحظه صدای خورد شدن چند دندانش را شنیدم .  
او آب دهانش را که خونین شده بود همراه دندانهای  
شکسته بیرون پرتاب کرد و وحشیانه بسویم حمله آورد و با  
همان حمله اول بازانویس چنان به سختی به شکم نواخت  
که تمام اعضاء بدنم از کار افتاد .

او دیگر درنگ نکرد و با سرعت دومین و سومین  
ضربه اش را بدوشم و سپس برپس کلهام وارد ساخت، در همان  
حال که خم شده و از درد بخود می پیچیدم پام را عقب برده  
و با پنجه کفش محکم بساق پایش کوبیدم .

او از درد فریادی کشید و پایش را با دست گرفت و  
شروع به نالیدن کرد. من که قدری حالم بجا آمده بود با سرعت  
ضربه دیگری با مشت بر سینه اش نواختم و بلافاصله ضربه  
دیگری بزیر بغل او که همان دم دستش را برای زدن بالا  
برده بود زدم و او با دریافت این ضربه کاملاً بیحس شد ،  
سپس همان بلائی را که بر سرم آورده بود منم در بارداش  
عمل کردم و بازانویس دو ضربه پیاپی بر شکمش وارد ساختم .

او با آن هیكل بزرگ و حجیم بر زمین افتاد و دیگر برنخواست.  
نگاهی باطرافم انداختم . چند میز و صندلی بر اثر  
کشمکش ما شکسته و مقداری ظروف چینی بروی زمین  
ریخته و خرد شده بود و تمام مشتریان با اعجاز و تعجب مرا  
مینگریستند. بدون اعتنا گرد و خاک را از لباسم زده و کلامم  
را که در گوشه‌ای افتاده بود برداشتم و پس از تمیز کردن بر  
سرم نهادم و از کارسنی که کنارم ظاهر شده بود پرسیدم که  
کاین تلفن کجاست و او با دست گوشه‌ای را در پشت کافه نشان  
داد . من با عجله بان سمت رفتم و شماره تلفن پات را گرفتم  
یکی از افسران گوشی را برداشت و وقتی فهمید با پات کار  
دارم گفت چند دقیقه‌ای منتظر باشید تا او بیاید .

وقتی صدای پات را شنیدم گفتم :

- هی پات حالت چطور است ؟

او با حیرت گفت :

- هی مایک این چه وقت احوال پرسیدن است :

- ما اینطوریم دادش .



از پات خواستم هر چه زودتر خودش را با يك امبولانس  
و پزشك با آنجا برساند .

آنوقت نشانی کافه را داده و گوشی را بروی تلفن قرار  
دادم پس از این کار از کابین خارج شده و بطرف جسد رفتم  
و بروی آن خم شده و مشغول جستجوی جیبهایش شدم اما  
هیچ چیز قابل توجهی نیافتم و فقط يك بسته سیگار و يك فندك  
و مقداری پول محتویات جیبش را تشکل میداد . برخاستم  
و یکی از صندلیها را پیش کشیده و تا آمدن پات برویش نشستم  
و ده دقیقه بعد پات و دو مأمور پلیس وارد شدند . او تا مرا  
دید بطرف آمد و من در حالیکه اشاره بجسد مرد بیهوش میکردم  
گفتم :

- خواهش میکنم دستور بده او را اول به بیمارستان  
ببرند، چون فکر میکنم بدرمان احتیاج داشته باشد و در ضمن  
دستور بده خیلی مواظبش باشند چون مهم است.

- پات بمأموراناش دستورات لازم را داد و سپس از من

پرسید :

- آیا تو با ما نمیائی؟

- چرا و اگر اشکالی نداشته باشد خواهش میکنم که

با تو بمیل شهر بانی مرد را بخانه صوفی برسان زیرا میل دارم از

وضعش با اطلاع شوم و اگر کمکی از دستم برآید ...

بات بگذاشت صحبتتم را تمام کنم و گفت:

- میفهمم ما یک و ما تو را در جلو آ پارتمان او پیاده

خواهیم کرد .

# فصل هفتم

صوفی وقتی مرا دید لبخندی زد اندام دلربایش را  
بمیان آغوشم انداخت و گفت :

— آه .. مایک خوش آمدی .. نمیدانی چقدر انتظارت را  
میکشیدم .

در حالیکه درب خانه را پشت سرم می بستم گفتم .  
— صبر کن من بدون خانه بیایم آنوقت .  
او در حالیکه خودش را بمن میفشرد لبان داغ و پر

التهاش را بروی لبم قرار داد و بوسه‌سختی از آنها برگرفت  
و سپس در حالیکه دستم را در دست می‌فشرد و بدنبال خود بسوی  
اطاق میکشید گفت :

- دلم يك ذره شده بود برای دیدارت مايك .. باور  
کن دوستت دارم.

- متشکرم عزیزم منم ترا دوست دارم .

در همین وقت باطاق پذیرائی او که شیک و بسیار زیبا  
آراسته شده و در کفش یکی از بهترین قالیه‌های ایرانی بچشم  
می‌خورد وارد شدیم .

او در حالیکه کاناپه‌ای را بمن نشان میداد گفت :

- خواهش میکنم بنشین مايك .. تا من وسیله پذیرائیت  
را جور کنم .

- بروی کاناپه‌ای نشستم و او از گنجه زیبائی که در

گوشه اطاق قرار داشت يك بطری شامپانی و درگیلاس بلوری  
برداشت و روی میز کوچکی که در جلومن قرار داشت نهاد  
و سپس خودش روی کاناپه در کنارم نشست و در حالیکه

گیلاس را پر میکرد گفت:

- نمیدانی چقدر از دیدارت خوشحال شدم ما ینک .

- منم همینطور عزیز جان .

او گیلای بدست من داد و گیلای دیگری را خودش  
بر دست گرفت و در حالیکه آنرا بگیلاس من نزدیک میکرد  
گفت :

- بخوریم بسلامتی عشقمان .

گیلاس را بگیلاس وی زده و گفتم :

- بسلامتی .

پس از آنکه مشروب وار: تمام گردید از او پرسیدم  
که آیا در آن چند روز اتفاق جدیدی برایش روی داده یا خیر  
و او گفت :

خبری نشده و آنوقت از من خواست که آنچه را بر سرم  
آمده است برایش بگویم و منم از اول تا پایان ماجرا را  
برایش شرح داده و در پایان افزودم:

- اما خوشبختانه برای من و متاسفانه برای آنها به

بموقع از تمام دامها جان بدر بردم و مانع نابودی خود شدم.  
او در حالیکه پنجه‌های مرا در میان دستهای لطیف  
خود گرفته بود گفت :

- مایک بیاز تعقیب این ماجرا دست بردار  
- او هرگز عزیزم ، من به اینگونه تهدیدها خو  
گرفته‌ام و بآنها عادت دارم.

- خیلی برایت نگرانم مایک .

دستهایم را بدور کمرش حلقه ساخته و گفتم:

- هیچ ترسی ندازد کبوتر من .

و در همان حال لب‌ها خرنک و هوس انگیزش را بمیان

لبانم گرفته و بوسه‌ای جانبخش از آنها ربودم .

او دستهایش را برگردنم حلقه ساخته و گفت :

آه امشب را اینجا خواهی ماند؟

- متأسفانه خیر عزیزم، زیرا باید با اداره پلیس بروم

و از مردی که دستگیر کرده‌ام تحقیق نمایم .

او با ناز و ادای مخصوص گفت:

- من فکر میکردم لااقل .

او را بروی دست بلند کرده و به اطاق خواب بردم و بروی تختش که در آن اطاق قرار داشت نهادم و بوسه‌ای از زیر گلوی سفید و هوس انگیزش ربودم.

او برخاست و با حرکتی زیبا رو بدوشامبرش را از بدن خارج کرد. بدن زیبا و عریان او در مقابل نگاههای هرزه من قرار گرفت و متوجه شدم که سینه‌های لرزانش آهسته‌بالا و پائین میرود .

او جلوتر آمد تا بطوریکه سینه‌های هوس انگیزش با سینه‌ام تماس حاصل کرد و اشتیاقی وصف ناشدنی در درونم بوجود آورد .



پات بمحض آنکه مرا دید گفت :

- خیلی بموقع رسیدی مایک .

باحیرت پرسیدم :

- چطور مگر...

اودر حالیکه از جایش برمی خاست گفت :

چند لحظه قبل از بیمارستان شهربانی تلفن کردند  
وگفتند که مردم مجروح می خواهد حرف بزند و تقاضا کرده است  
خود من در بالای سرش باشم .

قدری تامل کرده و سپس گفتم :

- بسیار خوب آیا هم اکنون میتوانیم بدیدنش برویم؟  
او در حالیکه با چشمش بدرج خروجی اشاره میکرد  
گفت :

آه ، البته وهم اکنون خواهم رفت .

بسرعت از درب اطاق خارج شدیم و بوسیله یکی از  
جیبهای شهربانی خود را به بیمارستان رسانیدیم وقتی باطاق  
مردی که توسط ضربات مشت من بیهوش شده و دندانهایش  
شکسته بود رسیدیم .

من مشاهده کردم که آن غول عظیم چون كودك شیر  
خوارهای مینالد و ضجه سر داد است . خود را بیالین وی



وی رسانیده و با تمسخر گفتم :

- چطوری رفیق آیا حالت خوب است ؟

او در حالیکه آثار خشم از چهره اش میبارید فقط نگاه می

بمن کرد و صدائی شبیه زوزه از حلقومش خارج ساخت و با

دست اشاره بدن دانش کرد و بهمان وسیله گفت درد میکند.

من ازدکتری که در آنجا قرار داشت پرسیدم .

- آیا نمی شود با يك مسکن لا اقل برای چند دقیقه

دردش را تسکین بدهید؟

او جواب داد :

- مسکن های معمولی تا بحال کاری از پیش نبرده

است و ما ناچاریم برای تسکین درد او از مورفین استفاده

نمائیم .

گفتم :

هر طور میتوانید او را آرام کنید زیرا باید چند سؤال

مرا جواب بگوید.

وقتی دکتر کارش را انجام داد و مرد مجروح توانست

حرف بزند بمن گفت که باید برای یافتن رد پای قاتل به تماشا خانه ( اسب یال طلائی ) بروم زیرا در آنجا مدارك مهمی بدست خواهم آورد.



تماشا خانه (اسب یال طلائی) مانند اغلب تماشا خانه های درجه دو دارای برنامه‌های خاص که عبارت از مقداری رقص و آواز باشد، بود.

وقتی داخل سالن شدم در عوض اینکه بطرف میزها بروم بطرف پشت سن برآه افتادم.

چند دقیقه بعد در پشت سن و در جایی بودم که هنر پیشه ها معمولاً قبل از ورود به صحنه در آنجا متمرکز میشوند.

اما هنوز بیش از دو قدم بر نداشته بودم که صدای آمرانه‌ای گفت.

- هی کجا میروی آقا؟

رویم را برگردانیدم و مشاهده کردم که مرد لاغر اندامی  
روبرویم قرار دارد .

لبخندی برویش زده و در حالیکه بصورتش مینگریستم  
گفتم :

- میخواهم با خانم (کلارا) صحبت کنم .

او قدری جلوتر آمد و گفت :

- اولاً که ایشان امروز نیامده‌اند و در دانی در آنجا

که شما میخواهید بروید نمی‌شود با کسی ملاقات کرد .

پرسیدم ؟

- برای چه ؟

زیرا آنجا محل ملاقات با اشخاص متفرقه نمی‌باشد و

شما می‌توانید هر که را می‌خواهید در سالن انتظار ببینید .

فهمیدم که اگر بخواهم بیش از این با او گفتگو نمایم

بیفایده است و بهمین جهت قدری با او نزدیک تر شده و چنین

رانمودم که می‌خواهم مطلبی خصوصی را با او در میان

بگذارم .

اوسرش را اندکی خم کرد و من ناگهان بسرعت گردش  
را میان پنجه‌هایم گرفتم و شروع بفشردن آن کردم. همانطور  
که گفتم جسه لاغر و ضعیفی داشت و چیزی نگذشت که بیهوش  
شده و دستهایش را از دستم که بدور گردش حلقه شده بود  
برداشت. هیکل وی را رها کردم و او بر زمین افتاد. از پایش  
گرفته و او را بگوشه تاریکی در فرو رفتگی دیوار کشیدم  
و بسرعت بطرف پشت سن براه افتادم.

زیرا يك نیروی باطنی و يك حس مرموز بمن میگفت  
که اگر بتوانم پشت صحنه برسم با چیزهای مهمی برخورد  
خواهم نمود و بسیاری از مسائل برایم حل خواهد شد.

با این خیال بطرف پشت سن براه افتادم.

سن آن تماشاخانه در انتهای راهروئی که در آن راه  
میرفتم قرار داشت و در مقابل سن چند اطاق دیده می‌شد که  
هر يك مخصوص یکی از هنرپشگان بود و آنها در آنجا سر و  
وضع و آرایش خویش را درست میکردند.

وقتی به اولین اطاق سر راهم رسیدم طپانچه ۴۵ گالیبرم

را خارج کرده و آماده تیراندازی نگه داشتم و در همانحال آهسته درب اتاق را گشودم هیچکس در آنجا قرار نداشت و من فکر کردم که بهتر است داخل شوم و جستجوئی مختصر در آن اتاق بعمل آورم تا شاید چیزی بعنوان نشانه جرم بدست بیاورم .

داخل شدم. و درب را پشت سرم بستم و مشغول تفحص در اطراف گردیدم .

اتاق تشکیل شده بود از يك در و پنجره که هر يك از پنجره ها بخيابان باز می گشت و منظره جالبی از سبزه و گل در مقابل دیدگان تماشاچی قرار میگرفت .

در گوشه اتاق يك ميز توالت قرار داشت و در روی آن همچنانکه در روی ميز توالت اغلب خانمها هر گونه ابزاری فراوان است، انباشته از سوهان ناخن موچین و قیچی و شاید و خیلی چیزهای دیگر بود .

همانطور که در روی آن مشغول جستجو بودم چشمم به دسته ای کاغذ یادداشت افتاد. فوراً آنرا برداشتم و مشغول

ورق زدن شدم اما تمام صفحاتش خالی و سفید بود و هیچ چیزی  
برویش نوشته نشده بود .

خوب که دقت کردم متوجه شدم چند صفحه‌ای از آن  
راکنده‌اند و با خود اینطور اندیشیدم که چیز مهمی بروی  
آن صفحات نوشته و سپس آنرا از دسته یادداشت جدا نموده‌اند.  
فکری بخاطرم رسید و سرعت آن ورقه‌ای را که  
در روی یادداشت قرار گرفته بود از ورقه روئی‌اش جدا ساخته  
بودند از دسته یادداشت جدا کرده و در جیبم نهادم.

سپس چون دیگر کاری در آن اطاق نداشتم از آنجا  
بیرون آمده و بطرف اطاق دیگری که درش در چند قدمی  
اطاق اول قرار داشت حرکت کردم .

اما هنوز دست بردستگیره آن ننهادم بودم که صدای  
کفتکوئی بگوشم رسید به اطرافم نگریدم و چون کسی را  
ندیدم گوشم را بدر چسبانده و مشغول استراق سمع شدم.

عده‌ای مشغول صحبت کردن بودند و من صدای یکی  
از آنها را شنیدم که میگفت :

– نمیدانید چه شانس خوبی دارد .

و دیگری ادامه داد :

– بله و ما هر کس را برای انجام دادن کار فرستاده ایم علاوه بر آنکه کاری از پیش نبرده خودش را هم گرفتار کرده است .

همان صدای اولی دوباره گفت :

– من از اول هم به (لئون) گفتم که باید راه چاره‌ای اساسی اندیشید اما او قبول نکرد و گفت اهمیتی برای آن قائل نیست .

یکی دیگر گفت :

– حالا خودش آمده و می از ما تقاضای آدم می کند.

صدای چهارمی گفت :

درسته و من و جنك می خواستیم از وی کناره بگیریم و دیگر با او کار نکنیم اما می اومد و مبلغ رو بالا برد و بالاخره ما هم دیدیم خوب جای دیگه بهمون اینقدر نمیدن این بود که اومدیم تو کار مکه نه جنك؟

صدائی که معلوم شد صاحبش جك نام دارد گفت :

- بله و اتفاقاً خیلی هم پشیمان هستیم .

صدای دیگر گفت :

- شماها دیگر برای چه ناراحت هستید ؟

همان کسی که جك نامیده می شد گفت :

- مگر نمی بینی باچه جانوری طرف شده ایم و هیچکس نمی تواند از چنگش سالم بیرون بیاید؟

آنوقت قدری سکوت کرده و سپس ادامه داد:

- نه خیال کنید که ما آدمهای ترسو و بزدلی هستیم ها..

نه ولی ما از قانون خیلی میترسیم زیرا عمر مون رو توی زندان تلف کرده ایم و دیگر نمی خواهیم باز هم باونجا برویم.

آنکسی که اول صدایش را شنیده بودم گفت :

- پس حالا شما مأمور پذیرائی هستید نه؟

جك گفت :

- بله و ما باید کارمان را ظرف امروز و فردا تمام کنیم.

رفیقتش گفت :



- اگر موفق بشیم قول داده مزدمون رو دو برابر کنه  
اما مواظب خودتان باشید تا مثل قبلی ها نوی تله..  
او حرفش رانا تمام گذاشت و همان کسی که جک نامیده  
می شد گفت :

- ما زهر لحاظ فکرها مون رو کرده ایم و کاملاً مجهز  
و آماده هستیم .

- چه موقع کار را انجام میدید ؟

لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس همان جک گفت :

- فکر میکنم فردا کار را تمام کنیم .. نه ؟

معلوم بود که طرف خطاب وی ریفش می باشد چون

او گفت :

- آره باید فردا کارو تمام کنیم واسه اینکه بلیط

هوایمارو برای فردا شب رزرو کرده ایم .

شخصی پرسید .

- مگر می خواهید از نیورک خارج بشوید ؟

او جواب داد :

- بله و پس از انجام کار ناچاریم ...

ناگهان صدائی جدید از پشت سرم شنیدم:

- آقا اینجا چه می‌خواهی؟ چرا گوش ایستاده‌ای؟

رویم را با سرعت بعقب برگرداندم و او چون چشمش

به اسلحه‌ای که در دست داشتم افتاد گفت:

- بد .. به .. مسلح هم که هستید؟

آنکاه بدقت مرا نگاه کرد و ناگهان مشتش را بروی

صورتم فرود آورد و در همان حال گفت:

- حالا آفرین شناختم .

با سرعت سرم را بزیر کشیدم اوفضا را شکافت و بدون

آنکه با من تماس حاصل نماید. فوراً هفت تیرم را در جیب

فهادم زیرا هنوز سرکی بر علیه آنها نداشتم و اگر تیراندازی

میکردم به مزاحزد پت و اداره پلیس زو بر می‌شدم و چه بسا

که ممکن بود نتیجه‌ام را ثابت شدن موضوع از دست بدهم.

با مشت دست چپم ضربه‌ای شدید بر شکم مرد کردن

کلفت کوبیده و زخم مهلتم نداده و با پهنای دست چپ خویش

چمیان بینی ام زد .

متقابلا مشت دیگری به زیرگردنش و درست بروی

برآمدگی زیر آن نواختم .

پیدا بود که مشت مرد جنایتکار برای لحظه‌ای بند آمده

است و این خود فرصتی بود برای من تا ضربه دیگری بر همان

جای اول وارد سازم .

حال دیگر میدانستم که او را بزودی و با چند ضربت

سنگین بکلی از پای خواهم انداخت ولی در همان حال بنا کمان

ضربه‌ای سخت بر سرم خورد و در حالیکه صداها نقطه سپید و

سیاه در مقابل چشمانم به رقص درآمده بود بروی زمین سقوط

کردم و دیگر چیزی نفهمیدم .

# فصل هشتم

وقتی چشم گشودم ستاره هائی را که در بالا و میان آسمان  
آبی رنگ چشمك میزدند مشاهده کردم.  
در گوشه خیابان نزدیک جوی آبی که پراز لجن بود.  
بروی زمین افتاده بودم.

درد شدیدی در ناحیه سرم درست همانجائی که چندی  
قبل زخمی شده بود احساس میکردم. درجائی که من قرار  
داشتم تاریکی مطلق حکم فرما بود و فقط کوزسوی چراغی

از دور دیده می‌شد .

اول که چشم گشودم خیال کردم مرده‌ام و در آن دنیا  
بسر می‌برم اما بعد فهمیدم که هنوز زنده هستم .

قدری بخود جنبیده و ساعت شب نمایم رانگریستم - عقربه  
ها در حدود دو بعد از نیمه شب رانشان میدادند .

تازه متوجه شدم که مدت زیادی از بیهوش شدنم می-  
گذرد . با ناراحتی و تلاش بسیار در حالیکه سرم ار شدت درد  
سنگینی می‌کرد از جایم برخاستم و با گرفتن دستم بدیوار آهسته  
شروع براه رفتن کردم .

و تازه متوجه شدم چقدر از محل حادثه دورم ، زیرا  
من در یکی از محلات جنوبی شهر که یکی از بدترین و کثیف  
ترین محلات نیویورک بشمار میرفت ، قرار داشتم حال آنکه  
بخاطر می‌آوردم قبل از بیهوشی در تأثر (اسب یال طلائی) که  
در یکی از خیابانهای مرکزی قرار دارد ، بودم و ..

باز هم براهم ادامه دادم و آرزو می‌کردم تا کسی‌ای از  
آنجا عبور کند و مرا بخانه‌ام برساند .

خود را بوسط خیابان رسانیده و ناگهان متوجه شدم  
که اتومبیلی از سمت مقابل بسویم می آمد.

برای لحظه ای خوشحال شدم چون فکر میکردم بوسیله  
آن خواهم توانست خودم را به محل امنی برسانم .  
اتومبیل نزدیک و نزدیک تر شد و بالاخره وقتی بمقابل  
من رسید با سرعت سرسام آوری زوزه کشان، اشاره مرا نادیده  
گرفت و براهش ادامه داد .

با ناامیدی در حالیکه در دلم سیل ناسزا را نثار  
راننده اش میکردم براه افتادم و پس از طی یکی از خیابانهای  
جنوبی توانستم يك تاكسی را که راننده اش در گوشه ای نگه  
داشته بود تا خستگی در کند و سیکاری دود نماید، و می گفت که  
می خواهد بگاراژ برود پس از دادن پول نسبتاً زیادی راضی نمایم ،  
تا مرا به خانه ام رساند .

او پس از قدری من و من راضی شد و من سوار شدم .  
در راه با خود فکر میکردم چرا آنها را بدین محل آورده اند؟  
آیا مرا شناخته اند ؟

بعد اینطور نتیجه گرفتم که چون فکر میکردم من  
با اطلاع پلیس به آن محل رفته‌ام لذا نخواسته‌اند مرا بکشند  
و خودشان را دچار دردسر نمایند، بلکه گذارده‌اند سر  
فرصت حسابم را برسند و شاید هم آنهایی که صحبت میکردند  
قصد قتل مرا داشتند و نقشه نابودی مرا می‌کشیدند،  
قصد دارند فردا بدون آنکه پلیس بوئی از جریان  
ببرد، بزندگانیم خاتمه داده و بعدهم فرار نمایند.  
ناگهان سرم تیر کشید و مغز من سوخت فوراً تصمیم خود  
را عوض کرده و از زاننده خواستم تا جلو خانه ولدا  
پیاده‌ام نماید.

آنوقت آدرس منزل او را دادم و راننده باز هم فرو  
فری کرد و اظهار نارضائی نمود ولی من وقتی به وی نگذاشتم  
چون اگر بخانه خود میرفتم کسی را نداشتم تا از من پذیرائی  
نماید و زخم سرم را پانسمان کند.



در خانه ولدا را زدم و او پس از گشودن درب از دیدن من در آن وقت با آن وضع خیلی اظهار تعجب نمود. من داخل خانه شدم و از او خواستم که داروئی بروی سرم بزند و آن را پانسمان نماید و بطور خیلی مختصر جریان را برایش شرح دادم .

او فوراً دست بکار شد و قتی سرم را پانسمان کرد خواست باز هم سئوالاتی بکند که من گفتم حالم هیچ خوب نیست و قول دادم که صبح تمام جریان را برایش شرح بدهم. او مرا بروی تخت خواباند و خودش هم در روی تخت دیگری بخواب رفت .



بر اثر شنیدن صدای زنك تلفن از خواب بیدار شدم و هماندم مشاهده کردم که ولدا گوشه را برداشت او پس از آنکه به سخنان طرف گوش داد گفت :

او دیشب بدست تبهکاران اسیر بوده و هم اکنون هم



خواب است و من نمی توانم بیدارش نمایم زیرا سرش بشدت  
همجروح شده است .

من فوراً از جایم برخاسته و با وجود احساس درد شدیدی  
که در تمام بدنم میدوید در بسترم نشستم و گفتم :

ولدا آیا کار مهمی با من دارند ؟

او رویش را بسوی من برگرداند و چون متوجه بیدار  
شدنم گردید در گوشی تلفن گفت :

صبر کنید مثل اینکه خودش بیدار شده است .

آنکاه خطاب به من گفت :

مايك . . . مستر بورك تلفن میکند و از تومی خواهد

که فوراً خودت را بخانه وی برسانی .

دردم را فراموش کردم و بطرف او رفته و گوشی را از

دستش گرفتم و گفتم :

هالو... بله.. خودم هستم .. بسیار خوب تا نیم ساعت

دیگر خواهم آمد.. بله .. خوشبختانه سالم هستم ... نه

متشکرم .. خدا حافظ .

گوشی را بروی تلفن نهادم و از ولدا پرسیدم :  
- آیا صبحانه حاضر است عزیزم ؟  
- بله و اگر مایل باشی آن را بیاورم .  
از وی تشکر کرده و خواستم که هرچه زودتر کارش  
را انجام بدهد .

چند دقیقه بعد در سر میز صبحانه نشسته و بسرعت مشغول  
خوردن بودم .

ولدا نگاهی بمن کرده و گفت :  
- امشب بقدری حالت خراب بود که من فکر نمی کردم .  
باین زودها بتوانی از جایت برخیزی .  
لبخندی زده و گفتم :

- چیز مهمی نبود عزیزم و بعلاوه پایان ماجرا نزدیک  
شده ایم و بزودی قاتل را دستگیر خواهم ساخت .

ولدا دیگر چیزی نگفت و من بعد از خوردن صبحانه  
بطرف تلفن رفته و شماره تعمیر گاه را گرفتم و پرسیدم که  
آیا سرویس اتومبیلم تمام شده و آماده هست یا نه ، آنها

گفتند تمام شده و اگر مایل باشم آن را بدرخانه خواهند آورد .

تشکر کرده و آدرس خانه ولدا را دادم و تقاضا نمودم آنرا فوراً و در ظرف حداکثر پانزده دقیقه دیگر به آنجا منتقل نمایند و افزودم اگر بتوانند زودتر هم برسانند انعام خوبی هم بهر آننده میدهم سپس گوشی را بروی تلفن نهاده و سیکاری آتش زده و مشغول کشیدن آن شدم .

هنوز پانزده دقیقه پیاپی نرسیده بود که زنگ درب خانه صدا در آمد و من از ولدا خدا حافظی کرده و گفتم که بدتر برو و منتظر من باشد ، سپس بسوی درب رفتم و از آن خارج شدم .

از راننده ای که اتومبیل را آورده بود تشکر کرده و انعامی بوی دادم و سوار اتومبیل شده و بسرعت بسوی خانه آقای بورك رهسپار شدم .

وقتی به آنجا رسیدم بورك در حالیکه وحشت

مرا پایش را فرا گرفته بود با استقبال آمد و در همان حال گفت :

- آقای هاجر بدادم برسید :

- چه شده آیا اتفاقی افتاده است ؟

- بله و امروز آنها تلفن کرده و گفته اند که اگر پول

را تا فردا صبح همین وقت در اختیارشان نگذارم دخترم را خواهند کشت .

- آیا مرا برای همین موضوع احضار کردید ؟

او با حیرت گفت :

- آیا این موضوع برای شما بی اهمیت است !؟

گفتم :

- تقریباً بله زیرا من بشما گفته بودم که در طی سه

روز آینده قاتل را دستگیر خواهم ساخت .

او گفت :

- ولی مگر نمی بینی که يك روز سپری شده و شما

هنوز ..

حرفش را بریده و گفتم.

- مطمئن باشید که من بر سر حرفم ایستاده‌ام و دوبروز

دیگر دختر شما را پیدا خواهم کرد .

او بعد از لحظه‌ای تردید گفت :

- مثل اینکه حالتان خوب نیست ؟

- بله قندری سرم درد میکند ، زیرا شب قبل در طی

جدالی خونین مجروح شده‌ام .

او با حیرت گفت :

- آه ... بنابراین تبهکاران را یافته‌اید ؟

- فعلاً نمی‌توانم چیزی در این باره بگویم اما اینرا

بدانید که بر سر قولم هستم .

او پرسید :

- آیا من پول را فردا با آنها بدهم .

- خیر سعی کنید مهلت را تمدید کنید و لا اقل يك  
روز دیگر آنها را معطل کنید .

- بسیار خوب و من سعی خود را خواهم کرد آقاي  
مايك هامر .

# فصل نهم

پس از خروج از خانه بورك سوار ماشین شده و بسوی منزلم راندم تا در آنجا پس از تعویض لباسم که چروك شده و از قیافه افتاده بود به اداره پلیس بروم و چند کلمه‌ای راجع به جریانات اخیر با پات صحبت نمایم .

پانزده دقیقه بعد به خانه‌ام رسیدم و پس از تعویض لباس کلاهم را بر سرم نهاده و سوار اتومبیلیم گشتم و بسوی شهر براه افتادم ، زیرا همانطور که قبلا تذکر داده‌ام خانه من در خارج

شهر قرار داشت . و ناچار بودم از جاده خلوتی عبور نمایم تا  
بشهر برسم .

در اواسط راه بودم که ناگهان مشاهده کردم کامیونی  
بزرگ وسط جاده بطور نیمه افقی قرار دارد و راه عبوری برای  
من باقی نمانده است .

دستم را بروی شاسی بوق نهاده و فشار دادم . اما هیچ  
عکس العملی از طرف کامیون ندیدم ناچار چند دفعه دیگر  
بوق را صدا در آوردم .

طنین صدای بوق در تمام جاده پیچیده دولی تأثیری در  
سرنشینان کامیون نکرد .

با خود گفتم حتما کسی در کامیون نیست و ماشین  
مزبور خراب شده و راننده اش برای آوردن کمک آنرا آنجا  
رها کرده و رفته است .

برای تشخیص بیشتر ناچار بودم از اتومبیلم پیاده شوم  
و همینکار راهم کردم .

اما هنوز بیش از يك قدم از اتومبیلم فاصله نگرفته بودم



که ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای بگووشم رسید و تیری صغیر  
زنان از بالای سرم گذشت و شاپویم را سوراخ نمود و آنرا  
از سرم انداخت .

بسرعت خود را به پشت اتومبیل انداختم و هفت تیرم را  
از جیب خارج نموده و ضامنش را زدم گلوله‌ای بسوی کامیون  
شلیک نمودم .

آن‌ها هم جواب مراد دادند و من فهمیدم که اینها باید همان  
تبهکاران دیشب باشند که برای کشتنم نقشه میکشیدند و  
می‌خواستند پس از نابود کردن من از نیویورک خارج شوند  
در همین وقت متوجه شدم که دست یکی از آنها از کنار  
کامیون بیرون آمد و گلوله‌ای شلیک کرد من هم بسرعت بروی  
ماشه فشار آوردم .

فریادش را شنیدم و متوجه شدم که گلوله بدستش اصابت  
کرده است تیر اندازی از جانب او قطع شد در عوض شخص دیگری  
شروع بنشانه‌گیری نمود .

اما من هم مواظب خود بودم و هر چند که چند جای اتومبیل

سوراخ شده بود ولی خودم آسیب ندیده بودم .  
فکر دیگری بخاطرم آمد و برای اجرای آن ناچار  
بودم از کنار ماشین بگذرم و خودم را بدرج جلو برسانم .  
آهسته ، آهسته ، برآه افتادم و در حالیکه خودم را  
بتنه اتومبیل چسبانیده بودم و در همان حال گلوله‌های بسوی کامیون  
شلیک نمودم آنها که حالا فهمیده بودم بیشتر از دو نفر نمی‌باشند  
و یک نفرشان را خودم مجروح ساخته بودم بنا براین بیش از  
یک نفر در آن طرف کامیون وجود نداشت و من اگر خودم را  
باومیرساندم ممکن بود کاری از پیش ببرم .

با این حساب باز هم بجلورفتم و آهسته درج جلو را  
گشودم . طرف که چند دقیقه‌ای بود دست از شلیک کشیده بود  
باردیگر شروع بتیراندازی نمود و گلوله‌اش را یک راست  
بمیان درب ماشینم نشانید و آن را سوراخ نمود .

فورا دنده را خلاص نمودم و با همان تاکتیک اولی بسرعت  
خود را بعقب ماشین رسانیدم .

البته او باز هم شلیک کرد اما از بخت خوش هیچیک از

گلوله‌هایش بمن اصابت نکرد گلوله‌ای بسوی او انداخته و  
تخته‌خود را محکم با تومبیل فشردم و چون ماشین در حالت  
خلاص بسر میبرد و جاده هم اندکی شیب داشت آهسته براه افتاد  
و بی‌جلو رفت .

او گاهی نشتیک میکردم و منم برای اینکه بخود  
مشغولش کنم جوابش را میدادم .

تا اینکه اتومبیل کاملاً بنزدیکی کامیون رسید و من  
از طرف دیگرش که مقابل مرد تبه کار نبود یعنی از عقب ماشین  
بسرعت خود را بکامیون رسانیدم و از عقب آن ماشین بمحل  
سنگر بندی او نگریستم او در آن طرف جلو کامیون یعنی در  
طرف بدنه راست سنگر گرفته و مشغول تیراندازی بود و  
بیا اصطلاح خودش می‌خواست مرا غافلگیر نموده و هدف قرا  
بدهد .

اما میدانست که من او را غافلگیر کرده‌ام و هم‌اکنون  
در بالای سرش قراردادم .

آهسته از پشت بوی نزدیک شده و ناگهان هفت تیرم را

بمقابلش گرفته و فریاد زدم :

- دستها بالا

او با ترس و لرز رویش را بعقب برگرداند و من در همین فاصله توانستم رفیق وی را که مجروح شده و مینائید مشاهده نمایم .

او بطور ناگهانی لوله هفت تیرش را بدست گرفت و بلا پاشنه آن بسوی من حمله آورد منم فوراً دستم را که مسلح بهفت تیر بود بمقابل دست وی گرفته و بر اثر اینکه ضرب وارد شد از طرف او بسیار شدید بود هر دو هفت تیر از میان دستهایمان رها شد و بروی زمین افتاد .

مهلت فکر کردن بوی نداده و بادست دیگری محکم بزرچانه اش کوبیدم .

او هم متقابلاً حمله کرده و بادست چپش مشت جانانه ای بسویم رها ساخت ولی من توانستم بموقع آن را دفع نمایم . او بدون لحظه ای درنگ مانند فتری از جایش جهید و خودش را بروی من انداخت .

بر اثر این حرکت که اصلاً انتظارش را نداشتم تعادلیم  
را از دست داده و از پشت بروی زمین افتادم بطوریکه رو بروی  
سینه‌ام قرار گرفت و در همان حال دستهایش را بدور گردنم حلقه  
نمود و شروع بفشردن آن کرد .

برای لحظه‌ای عفریت مرکز را در مقابل دیدگان خویش  
مجسم کردم و نفسم بشماره افتاد . فشار پنجه‌های وی بحدی  
شدید بود که قدرت هیچگونه عکس‌العملی را نداشتم .  
او آنقدر محکم گردن مرا می‌فشرد که نزدیک بود چشمان  
خودش بر اثر فشاری کدبر خود وارد می‌آورد از حدقه بیرون  
بزند .

قیافه کاملاً وحشتناکی داشت نمیدانستم چه کنم و از  
طرفی دلم هم نمی‌خواست پائین آسانی‌ها بمیرم . لذا فکری  
اندیشیدم و بدنبال آن پایم را که آزاد بود از پشت سر بلند کرده  
و با زانویم محکم بستون فقراتش کوبیدم بر اثر آن ضربه  
ناگهان دستهایش از گلویم رها شد و من فوراً بدستم در همان  
حال که خوابیده بودم مشت محکمی بزیر چندان وی نواختم

اواز شدت درد بروی دو پایش بلندشد و من از این فرصت کوتاه استفاده کرده و در حالیکه هنوز بروی زمین خوابیده بودم پایم را بلند کرده و بنقطه حساس دوپای وی کویدم اونعره‌ای جانخراش کشید و از کمر خم شد .

بسرعت از جایم برخاستم ومشت آهنین خود را بروی شکمش فرود آوردم .

او بروی زمین افتاد و دیگر نتوانست برخیزد در همین وقت ناگهان چشمم برفیق مجروحش افتاد ومتوجه شدم که با آن دست مجروح و خون آلودش قصد فرار دارد و بسرعت میدود چند قدم باشتاب بدنبال وی دویدم ووقتی باورسیدم با مشت محکمی که بچانه‌اش نواختم تمام قدرت باقی مانده‌اش را سلب کرده و بیهوشش نقش بر زمینش ساختم .

آنکاه نفسی تازه کرده و بسرعت شروع بکار کردم اول بداخل کامیون رفته و آنرا براه انداختم و از سر راهش دور ساختم و سپس پپائین پریده و پاهاى آندو جزایتکار را گرفته و یکی یکی بطرف ماشین کشیدمشان و باطنایى که از

داخل همان کامیون پیدا کرده بودم دستهایشان را بستم و در  
روی صندوق عقب اتومبیلم قرارشان دادم .  
آنکاه هفت تیرم را از روی زمین برداشته و در پشت  
فرمان قرار گرفتم و بسرعت بسوی شهر حرکت کردم

# فصل دهم

اتومبیل حامل دو جسد را در مقابل اداره پلیس نگه داشته و پاسبانی را که در آنجا بود فراخواندم و گفتم :

- خواهش میکنم اسلحه‌تان را از غلاف خارج کرده و چند دقیقه‌ای در کنار این اتومبیل پارس بدهید و اگر کسی خواست بآن نزدیک بشود بدون درنگ زخمی اش کن ، فراموش نکنی که فقط او را زخمی نمائی نه اینکه گلوله را بجائی تزینی که باعث مرگ او بشود .



اودستش را بعلامت احترام بکلاهش نزدیک کرده و  
گفت :

- اطاعت میشود آقای کارآگاه آیا امر دیگری  
خندارید .

چون دست و پای تبهکاران را بسته بودم خیالم راحت  
بود و میدانستم که آنها نمی‌توانند کاری از پیش ببرند و یاد در صدد  
فرار بر آیند لذا به پاسبان مزبور گفتم :

- فقط خواهش میکنم کاملاً مراقب باشی تا دستور  
بعدی را صادر کنم .

- اطاعت میکنم آقای مایک هامر .

بسرعت بطرف اداره پلیس رفتم و داخل شدم و با عجله  
خودم را باطاق پات رسانیدم و در چند کلمه مختصراً ماجرا را  
شرح دادم و سرانجام افزودم :

- هرچه زودتر دستور بده یکی از آنها را که مجروح  
است به بیمارستان برسانند و دیگری را که بیهوش میباشد  
باینجا بیاورند .

اوپرسید :

- آیا میخواهی اورا مورد استنطاق قرار بدهی؟

- بله و حالا بهتر است تا دیر نشده عجله کنی .

اوشاسی زنك اخبار روی میزش رافشرد و چند دقیقه

بعد پاسبانی در آستانه در نمودار شد و ادای احترام کرد . پات

دستورات لازم راداد و پاسبان مزبور از اطاق خارج شد .

من سیکاری آتش زده و مشغول کشیدن آن شدم چند

دقیقه بعد دو نفر پاسبان در حالیکه جنایتکار بیهوش را در میان

داشتند وارد اطاق شده و بدستور من اورا بروی یکی از صندلیها

نشاندند و از اطاق خارج شدند .

بسرعت دست بکار شده و با چند سیلی و مقداری آب که

بروی صورت مرد تبهکار نواخته و پاشیدم بهوشش آوردم .

او چون دستهایش بسته بود نمی توانست حرکتی بکند .

و بمحض آنکه چشم گشود و مرا بالای سر خویش مشاهده کرد .

بالتماس گفت :

- آقا مرا بدست پلیس نسیارید ... در عوض هر چه را

بخواهید خواهام گفت :

گفتم :

اگر حقیقت را بگوئی ممکن است برایت کاری

بکنم .

او باز هم باناله وزاری گفت :

من از زندان وحشت دارم چون نصف بیشتر عمرم را در

سلولهای تنگ و تاریک آن گذرانیده‌ام، خواهش میکنم .

– خیلی خوب و اگر آنچه را می‌پرسم برآستی جواب بدهی

زندانی‌ات نخواهیم کرد .

او گفت :

– هر چه را می‌خواهید بپرسید تا جواب بشوم .

گفتم :

چه کسی ترا مأمور کشتن من کرده است :

– جیم... جیم گازیسون و من در اول نمی‌خواستیم این

کار را بعهده بگیریم زیرا همانطور که گفتم از پلیس و زندان

نفرت دارم ولی او وعده های بیشمار بمن و رفیقم داد و حتی دو

جلیط هوا پیمایم برای من واو گرفت تا وقتی شما را نابود کردیم  
نیویورک و بعد هم آمریکا را ترک کنم .

پرسیدم :

- آیا تو میدانی دختر بورك میلیاردر معروف در کجا

پنهان شده است ؟

- خیر و من از هیچ چیز اطلاعی ندارم ، باور کنید ،

بمن فقط گفته بودند که شمارا بکشم و بعد هم .

حرقش را بریده و کفتم ،

- بسیار خوب ، حالا بگو ببینم این جیم گاریسون را

در کجا میتوان یافت او قدری با چشمان وحشت زده خویش

هرانگریست و سپس گفت :

- آیا مرا آزاد خواهید کرد .

- نمیدانم ، شاید .

- خیلی خوب خواهم گفت ، او در قمارخانه برگ پلائی

کار می کند و رئیس قمارخانه می باشد .

- فراموش نکن که اگر کلکئی در کارت باشد...

او بیجان حرفم پرید و گفت :  
- اطمینان داشته باشید آقا آنچه را گفتم حقیقت محض  
است .

- بسیار خوب خواهیم دهید .  
پس از اینکه او را بدست پات سپردم و تقاضای پات را  
که میل داشت بامن بیاید رد کردم ، از اداره پلیس خارج شده  
و یکسر راه قمارخانه برگ طلایی را که در یکی از محلات  
جنوبی شهر قرار داشت درپیش گرفتم .



مانند یکی از اشخاص عادی وارد قمارخانه شده و از  
دریان سراغ اطاق رئیس یا مدیر آنجا را گرفتم .  
و در پاسخ وی که پرسیده بود باوی چکار دارم گفتم  
که مقداری پول خارجی دارم که می‌خواهم او آنها را برایم  
خرد نماید .

دریان مرا به اطاق ارباب راهنمایی کرد و گفت که در

انتهای راهرو دست‌چپ درب آخر اطاق وی می‌باشد .  
يك اسكناس يك دلاری كف دست وی نهاده و از او تشكر  
كردم و بطرف راهرو مزبور براه افتادم و در انتهای آن چراغ  
سرخ رنگی نظرم را جلب نمود .

اطاق آخری را پیدا كردم و هفت تیرم را از جیب خارج  
نموده و باینك ضربت كه بدرزدم وارد آنجا گردیدم .

شخصی كه در پشت میز نشسته بود من فوراً وی را شناختم  
زیرا یکی از تبه‌كاران قدیمی بود كه حالا بانام جیم گاریسون  
باردیگر وارد میدان شده بود. جلورفتم و بهتر ترتیبی بود از  
وی پرسیدم كه دختر بورك در كجا قرار دارد او گفت كه من  
می‌توانم او را در كاباره اسپیال طلائی بیابم .  
من گفتم :

– پس بلند شو راه یفت و فراموش نكن كه اگر دروغ  
گفته باشی و یا حيله‌ای در كارت باشد گلوله من قلبت را سوراخ  
خواهد كرد .

آنوقت در حالیکه هفت تیر را از داخل جیب كتم متوجه

پهلویش نموده بودم باتفاق او از قمارخانه خارج شدیم . او  
را بطرف اتومبیل هدایت کرده گفتم که پشت فرمان بنشینند  
آنوقت اسلحه را پهلویش فشرده و گفتم :

– حرکت کن و در صدد فرار هم نباشی زیرا کشته خواهی  
شد او چاره را منحصر بفرد دید و بناچار اتومبیل را روشن کرد  
و برآه افتاد .

درین راه هیچ اتفاقی رخ نداد و او اتومبیل را در مقابل  
کاباره (اسب یا پلائی) متوقف ساخته و بدستور من از آن  
بزیر آمد .

در حالیکه همچنان مواظبت بودم و با هفت تیرم بطوریکه  
کسی متوجه نشود تهدیدش میکردم وارد کاباره شدیم . چند  
نفری او را شناختند و سلام دادند و او هم پاسخ آنها را داد و  
بمن گفت که باید بزیر زمین برویم .

من موافقت کردم و از درب کوچکی که در گوشه سالن  
قرار داشت و بظاهر محقر می نمود وارد راهروئی تنگ و تاریک  
شدیم . هفت تیر را آشکارا پایش فشرده و گفتم :

- کلکی در کارت نباشد :

او چیزی نگفت و براه خود ادامه داد ، اما هنوز بیش از چند قدم داخل راهرو پیش نرفته بودم کدبنا گهان احساس کردم زیر پایم خالی شد و بمیان چاهی سرنگون شدم خوشبختانه عمق آن زیاد نبود و فوراً پایم با زمین تماس حاصل کرد و بلافاصله در یخه‌ای در سقف اطاق بسته شد و صدای قهقهه جیم گاریسون فضا را انباشت.

- چطوری آقای کارآگاه؟ حالا همانجا آنقدر بمان

تا استخوانهایت بیوسد .

فریاد زدم - ای نامرد فراموش نکن که اگر دستم بتو

برست اولین کارم کشتنت می باشد .

- اما فکر نمی‌کنم بتوانی از این دام آخری جان سالم

بدر ببری .

- خواهیم دید .

او باز هم خندید و گفت :

- چون میدانم دیگر از این دام‌رهایی نخواهی یافت



پتو میگویم که دختر بورك در قمارخانه (استيك) زندانی است .

سپس صدای قدمهایش را شنیدم که از بالای سرم رد می شد .  
- بفکر فرورفتم و با خود اندیشیدم که چگونه از آن دخمه هول انگیز خود رانجات بدهم و نجات دختر بورك بشتابم .  
از خود می پرسیدم که آیا همین (جیم کاریسون) سبب اینهمه ناراحتی برای من و افراد پلیس شده است؟ در همین افکار بودم که ناگهان برقی در خاطرم درخشید و قاتل را شناختم و فهمیدم که او چه کسی می باشد و برای چه این کارها را می کند حال چرا تا آنوقت خبری از وی نداشتم و او را نمی شناختم این دیگر برایم غیر قابل حل بود .

فورا تصمیم بفرار گرفتم . چون میبایستی هر طوری شده خود را از آن جهنم مرگبار نجات میدادم و قاتل حقیقی را دستگیر می ساختم با طرفم نظری انداخته و متوجه شدم که درو دیوار آن اطاق كوچك از چوب ساخته شده است فورا فکر جدیدی بخاطرم رسید و نقشه ای برای رهائی از آن جادو

مخیلهام طرح کردم .

برای اجرای نقشه‌ام دست در جیب کرده و فندک‌کم را خارج نمودم . ابتدا دستمال‌م را با مقداری بنزین آغشتم و آتش زدم و سپس باقی مانده بنزین را بدیوارها پاشیدم ، هرچند آن مقدار بنزین خیلی کم بود اما باز هم بی اثر نبود و باوجود خطرانی که برایم داشت معذک بهترین راه بنظرم رسیده بود و چاره‌ای بغیر از آنچه کردم نداشت .

چند دقیقه بعد دیوارهای چوبی آتش گرفت و آرام آرام دامنه آتش وسعت بیشتری یافت . اطاق مزبور پرازدود شده بود و تنفس را مشکل می‌ساخت . بهر طریق بود آنقدر صبر کردم تا قسمتی از دیوار چوبی بر اثر سوختن از هم جدا شد و بر زمین افتاد . رادنجات باز شده بود فوراً از آن سوراخ‌هواز میان حلقه‌ای از شعله‌های آتش بیرون پریده و خود را در اطاقی دیگر یافتم .

اطاق جدید دربی در يك گوشه داشت و من از همان درب خارج شده و در مقابل پله‌هایی که بالا میرفت قرار گرفتم .

از بلدها بالا رفته و خود را به راهروئی که قبلا داخلش  
شده بودم رساندم و پس از عبور از آنجا که پراز دود بود از  
کافه خارج شدم .

وقتی بنیابان رسیدم بوسیله تلفن از ولدا خواستم تا به  
تعماشاخانه (پیک سرخ) بیاید چون من برای دستگیری قاتل  
یه آنجا خواهم رفت .

# فصل هفتم

وقتی بدتم اشاخانه مزبور رسیدم که هنوز نمایش شروع نشده بود و کسی را بداخل سالن راه نمی دادند .  
جلورفتم و مامور کنترل را که مانع ورود می شد بگوشه ای کشیده و گلوش را در میان پنجه هایم فشردم . او بیهوش شد و من با سرعت بطرف انتهای سن رهسپار شدم و در همان راهرو قبلی که صدای صحبت تبه کاران را شنیده بودم ناگهان مردی جلویم قرار گرفت و این خود جیم گاریسون بود که با حیرت بمن مینگریست .

... تو شیطان مجسمی ... چگونه توانستی از  
آنجا فرار کنی؟

خندیدم و گفتم:

... آیا حالا دستگیرت شد که کسی نمی تواند ما بک هامر  
را شکست بدهد؟

او بسرعت مشتی بطرف صورت من حواله کرد و در همان حال  
بالکد بزیر دست مسلحم نواخت بطوریکه هفت تیر از دستم  
رهاشد و بر زمین افتاد و او گفت:

... ولی این بار خودم ترا خواهم کشت.

مهلتش ندادم و با مشت بمیان دهانش کوبیدم. او  
مقداری خون بردهان آورد و بلافاصله ضربه ای به پهلو  
چپم وارد ساخت. درد شدیدی در پهلویم احساس کردم و در  
همان حال بازانویم بشکمش کوبیدم. او خم شد و من ضربه  
دیگری به پشت گردنش زدم و بسرعت او را که دیگر قادر  
به هیچ کاری نبود رها کرده و هفت تیرم را از روی زمین برداشتم  
و چون قسم خورده بودم که بادت خودم بزندگانی ننکین  
وی خاتمه بدهم بادو گلوله پیاپی جانش را گرفتم.

پس از خاموش شدن صدای گلوله ها بناگهان چندین

نفر بدور من ریختند و در حالیکه هر یک با اسلحه خویش مرا تهدید میکردند شروع بصحبت کردند و یکی از آنها گفت :  
- بچه‌ها اوجیم را کشت باید نابودش کنیم .

امادر همان لحظه درب یکی از اتاقهای مجاور باز شد و زنی در میان دو لنگه آن نمودار گردید. از دیدن او بشدت متعجب شدم، چون وی کسی بود که هرگز تصورش را هم نمیکردم که با جنایتکاران همکاری داشته باشد، او بمحض دیدن من گفت :

- کاری به او نداشته باشید ... مایک بیا اینجا من بتندی بطرف اطاق زن مزبور رفتم و داخل آن شدم و پس از بستن درب در پشت سرم او گفت :

- مایک من چون ترا دوست دارم حاضرم کمکت کنم و جانت را نجات بدهم بیا هر چه زودتر از اینجا فرار کن .. و با این بلیط هواپیما از نیویورک هم خارج شو چون میترسم فریاد زدم : خفه شو زن احمق تو میخواهی مرا نجات بدهی هیچ فکر نمی کردم تو یعنی صوفی مستخدمه آقای بورك هم با جنایتکاران همدست باشی .

و بدنبال این حرف سیلی محکمی بر صورت وی نواختم

اودر حالیکه صورتش را گرفته بود فریاد زد .

— بچه‌ها او میخواهد مرا بکشد.. زنده‌اش نگذارید

در همان وقت از آنسوی در جنایتکاران شروع بتیراندازی

کردند و من بلافاصله صوفی را در مقابل خود گرفته و گفتم:

— بگو دست از تیراندازی بردارند و گرنه خودت

کشته خواهی شد .

امادر همان وقت صدای نجات بخش ولدا از آنسوی در

بگوشم رسید که خطاب به جنایتکاران می گفت :

— دستها بالا اگر جنب بخورید آتش می کنم.

وقتی صدای ولدا را شنیدم بوی گفتم که مواظب

جنایتکاران باش تا من از آن اطاق خارج شوم آن وقت در

حالیکه صوفی را سپر خود قرار داده بودم از اطاق وی خارج

شدم و به ولدا گفتم :

— خوب حالا تو برو و پات را خبر کن که باینجا بیاید

ولی بگو که قبل از آمدن به این محل به خانه بورتگرفته و او را

دستگیر نماید زیرا وی زن و روانده‌اش را کشته و دخترش را

زندانی نموده است .

ولدا باحیرت گفت :

- چه میگوئی مایک آیا اشتباه نمی کنی .

گفتم :

- خیر عزیزم و آنچه گفتم عین حقیقت است حال زودتر  
آنچه را گفتم انجام بده من بعداً همه چیز را برایت میگویم .  
یک ربع ساعت بعد پات با ما مورینش به آنجا آمد و گفت  
که بورك را دستگیر ساخته اند و آنوقت دختری را که در یکی  
از زیرزمینها زندانی بود آزاد نمودیم و پس از دستگیری سایر  
تبهکاران با اداره پلیس رفتیم .

در دفتر پات بورك بروی یکی از صندلیها نشسته و دخترش  
هم در کنار وی قرار داشت . صوفی مستخدمه او نیز در گوشه  
دیگر اطاق در بروی من و پات و ولدا و نماینده دادستان نشسته  
بود من پرس از آنکه تمام ماجراهای چندروز اخیر را شرح دادم  
گفتم : وقتی در یکی از اطاقهای پشت سن دفتر چه یادداشتی  
پیدا کردم کاغذ روی آنرا که جای فرورفتگی نوك مداد بر  
رویش باقی مانده بود بخانه بردم و پس از سیاه کردن آن بوسیله  
گردمداد توانستم مطالب روی آنرا بخوانم .



آنکه کاغذ را از جیبم خارج ساختم و شروع به خواندن مطالب دورنش نمودم. (آقای بورك ما بدستور شما دخترتان را رابوده و زندانی کرده ایم و چند روز دیگر نامه تهدیدآمیزی را که خواسته اید خواهیم فرستاد.)  
پات و (ولدا) یکصدا گفتند:

— کداینطور؟ بله و من از آقای بورك میپرسم که برای چه زن و راننده اش را کشته و این ماجراها را برآه انداخته است بورك خشمگین فریاد زد: این ذروغ است من از شما شکایت می کنم دخترش که بسیار ضعیف و رنک پرید شده بود در صحبت مداخله کرده و گفت:

— آنچه را آقای کار آگاه گفته کاملاً درست است چون تو میخواستی با صوفی ازدواج کنی و برای رسیدن به این منظور ناچار بودی از سر من خلاص شوی و چون اونمی خواست از تو نطلاق بگیرد وی را کشتی ولی فوراً متوجه شدی که راننده ات نیز از جریان قتل او با اطلاع شده پس او را هم بقتل رسانیدی و سپس متوجه من که میدانستم تو مادرم را بقتل رسانیده ای

شدی و مراهم بعنوان آخرین مدرک جرم باصطلاح خودت  
نابود کردی و بدست تبهکاران سپردی و قصد داشتی بعد از آنکه  
آبها از آسیاب افتاد مرا بعنوان يك دیوانه یکی از بیمارستان  
های امراض روانی بفرستی و آنوقت با خیال خوش بامستخدمهات  
یعنی صوفی عروسی نمائی .

بورک فریاد زد خفه شود ختره احمق من ترا هم خواهم کشت  
او بدنبال این حرف بسوی دخترش جهید ولی قبل از آنکه بوی  
برسد توسط مامورین متوقف شد و با اجازه نماینده دادستان  
که همه چیز را شنیده بود روانه زندان گرد . چند روز  
بعد او را محاکمه و محکوم با اعدام باصندلی الکتریکی نمودند  
و صوفی را هم چون تقصیر زیادی نداشت و بعلاوه وقتی دختر  
بورک در زیر زمین تماشاخانه زندانی بود بوی کمک نموده بود  
بدشش ماه زندان محکوم ساختند و دختر بورک وارث تمام  
دارائی پدر جنایتکارش گردید .

**پایان**

# سرداب مرگ

جدیدترین اثر :

میکی - اسپلین

ترجمه‌ی :

شمس

از عملیات مایک‌هامر

انتشارات شهریار

تهران - لاله‌زار سرای لاله‌زار شماره ۷۷

# سرداب مرگ

جدیدترین اثر :

میگی - اسپیلین

ترجمه‌ی :

شمس

از عملیات هایک‌هامر

حق چاپ محفوظ

---

این کتاب ب‌سرمايه انتشارات شهرياد بطبع رسيد.

انتشارات شهرياد

تهران - لاله‌زار سراي لاله‌زار شماره ۷۷

## ۱. ارثیه شوم

در نزدیکی های اوهایو ماشینی را که دنبال میگردم گرفتم . این ماشین يك دسوتو مشکی رنگ بود که شوفرش يك جوان بیست و پنج بیست و شش ساله بنظر میآمد . در کنار این جوان زنی زیبا و جذاب نشسته بود . این زن زیبایی خیره کننده ای داشت بطوریکه مرا بناگهان از خود بیخود نمود . سینه برجسته و گردنی سفید و دلچسب داشت .

بمحض اینکه چشمم باین خانم افتاد از عصبانیت و خشم بی اندازدای که دست بگریبانم شده بود بیرون آمده و بالحنی ملایم گفتم :

— کجا باین تندی میروید ؟

جوانی که پشت دل نشسته بود گفت : به نیویورک وعجله

میکنم که هرچه زودتر برسم .

دیگر حرفی نزدیم و باتفاق راه افتادیم . بقیه راه با سکوت گذشت تا اینکه به اوهایو رسیدیم . در میدان بزرگ شهر هر دوی ما ماشین های خود را نگهداشتیم . خانمی که مصاحب آن مرد جوان بود سکوت فیما بین را شکسته گفت :

– آیا در اینجا مهمانخانه ای پیدا میشود ؟

– نمیدانم خانم منم مثل شما تازه باینجا آمده ام لابد

خیال دارید که امشب را در اینجا استراحت کنید ؟

جوان حرف مرا بریده گفت : خیر، خیر باید هرچه

زودتر به نیویورک برویم . الان نزدیک ظهر است غذا نمیخوریم و یکی دو ساعت استراحت میکنیم و هنگام عصر که هوا خنک میشود حرکت می کنیم .

گرچه میل نداشتم که در اوهایو بمانم و میخواستم هرچه

زودتر خودم را به نیویورک برسانم کفش مخصوصی مرا از

ادامه سفر بازداشت . چشمهای زن جوان که بچشمهایم خیره

شده بود انتظار جواب مرا میکشید . اجساس کردم که علاقه

مخصوصی بمصاحبت من دارد . من مجبور نگاه او شده بودم  
دردل گفتم اگر این لعبت طنزیک ماه هم در اینجا بماند و مایل  
باشد من نیز در خدمتش خواهم بود .

متوجه شدم که هنوز انتظار جواب مرا دارد و لذا

گفتم :

- منم همین فکر را دارم .

احساس کردم که زن جوان از این پاسخ من مشعوف  
شد و برعکس جوان مصاحب او گرهی برابروها انداخت .

بمرد جوان گفتم : بنظرم که مزاحم شما هستم .

زن جوان پیشدستی کرده گفت : اتفاقاً خیر از مصاحبت

شما بی اندازه مسروریم .

بمهمانخانه بزرگ آن شهر رفتیم و بانفاق غذا خوردیم

در اثنای صرف غذا جوان مزبور اظهار داشت که اولین دفعه

است که به نیویورک میروم و علت عجله و شتاب خود را بدین طریق

توضیح داد .

- موضوع ارثی در میان است و ناچاریم که هر چه

زودتر به نیویورک برویم و زودهم برگردیم .

چیزی اضافه بر این نگفت و دنباله صحبت بنقاط خوب و گردشگاههای زیاد اوهایو کشید و جوان مذکور افزود که انشاءالله در مراجعت چندروزی در اینجا خواهیم ماند .

وقتی که غذا تمام شد جوان روبه زن جوان کرده گفت .

– تدی جان اجازه بده که نیمساعت بیازار رفته چیزی بخرم و بازگردم .

و سپس روبه من کرده گفت :

– امیدوارم که این آقا در اینمدت شمارا سرگرم کنند.  
لحن کلام او در اینموقع مسخره آمیز بود اما من بروی خود نیاوردم و گفتم :

– بانهایت افتخار امیدوارم که کاری کنم که در اینمدت بخانم بدنگذرد .

زن جوان گفت : چری زودبرگرد .

– اطاعت میکنم عزیزم . فعلاخدانگهدار .

این بگفت و از سالن مهمانخانه خارج شد . بعداز



رفتن او از خانم جوان پرسیدم :

- بیخشید خانم اسم شما تدی است ؟

- بله اسم من تدی مولم و از اهالی کلورادو هستم و این

جوان نامزد من است و سه ماه پیش با هم نامزد شده ایم . اسم او

چری است چری هامیلتون !

- آیا او را دوست دارید ؟

خنده ای کرده گفت : چطور ممکن است که یکدیگر

را دوست نداشته باشیم . منتهی يك چیز هست و آنهم اینکه

سه ماه بیشتر نیست که با هم آشنا شده ایم و هنوز ...

حرفش را قطع کرد و احساس کردم که میخواهد چیزی

بگوید اما از من پوشیده داشت . و من افزودم :

- و هنوز درست با اخلاق و روحیات یکدیگر آشنا

نشده اید ؟

- درست است هنوز بخوبی یکدیگر را نمی شناسیم .

تصدیق می کنید که حرف بجائی زدم .

خندید و منم خندیدم . صمیمیت زیادی بین ما تولید

شده بود . کمی پیشروی کرده بودم ، گفتم :

- برای چه به نیویورک میروید؟ بطوریکه چری میگفت  
برای یک ارثیه بانجا میروید. آیا این ارثیه خیلی زیاد است  
از میزان آن خبر ندارم.

- این ارثیه متعلق بشما است یا اینکه باو میرسد؟  
- والله آقا خود منم چیزی از این ماجرا سردر نیاورده‌ام  
او میگوید که این ارثیه مال من است.

- نفهمیدم چطور شما از این ارثیه خبر ندارید  
- گوش کنید. راستی آقا اسم شما چیست؟  
- من مایک هامر هستم و شغلم کار آگاهی خصوصی  
است.

- چه شغل خوبی و من خیلی دلم میخواست که شوهرم  
یک چنین شغلی داشت.

- اما خانم هرگز حسرت این شغل را برای شوهرتان  
نداشته باشید.

برای اینکه آنوقت یک شب حتی یک ساعت راحتی  
ندارید. و پیوسته جانتان نیز در خطر است. خوب راجع به  
ارثیه میفرمودید گفتید که از چگونگی آن خبر ندارید؟

- خیر آقا من اصلاً از چیزی خبر ندارم . پس گوش کنید  
که اصل جریان را برای شما بگویم . بعد از اینکه مادرم مرد  
من تقریباً تنها و بی کس ماندم خیلی نگران و ناراحت بودم .  
اکنون پنج ماه از مرگ او میگذرد . اینکه میگویم تنها ماندم  
منظورم این نیست که کسی را نداشتم . بلکه قوم خویش دوری  
داشتم اما برای همیشه که نمیشود باردوش آنپاشد . بناچار  
درصدد برآمدم که زندگانی جدیدی برای خود درست کنم .  
چند خواستگار برای من پیدا شد تا اینکه بالاخره چری آمد .  
چری را پسندیدم . بد جوانی بنظرم نیامد اوفقط يك مادر  
دارد مادرش بدزنی نبود . مادرم را میشناخت . نسبت بوضع  
من و تنهائی و بی کسی ام اظهار دلسوزی کرد محبتی از او  
در دلم نشست مرا برای پسرش خواستگاری نمود . قبول کردم  
تا اینکه در سه ماه پیش من و او رسماً نامزد شدیم .

منزل ما از هم جدا بود و خیال داشتیم که يك ماه دیگر  
عروسی کنیم چرمی هر هفته يك بار بخانه من میآمد . هفته  
گذشته که آمد بسیار خوشحال بود و بلا مقدمه گفت :

- تدی میدانی چه خبر شده ؟

گفتم : خیر نمیدانم چری بگو بدینم .

و آنوقت او برایم شرح داد که مادرم يك خاله پیر ثروتمند داشته که در نیویورک فوت کرده است و قانوناً وارث منحصر بفرد او مادرم میباشد و چون او نیز فوت کرده تمام دارائی او متعلق بمن است و تلگرافی بمن نشان داد که از طرف یکی از وکلای دادگستری بعنوان مادرم مخاطره شده و او را بد نیویورک دعوت کرده بود .

آقای مایک حقیقت امر اینست که من از دانستن این مطلب خوشحال نشدم زیرا تا آنجائی که اطلاع دارم مادرم خاله‌ای نداشته است و در همان وقت به چری گفتم : حتماً اشتباهی صورت گرفته است .

اما چری جداً پافشاری کرده اظهار داشت که خیر کاملاً درست است و تحقیقات کافی و کاملی در این امر نموده است و بالاخره او و مادرش مرا مجبور کردند که به اتفاق او به نیویورک بنزد این وکیل دادگستری که قاعدتاً وکیل خاله مادرم باید باشد برویم .

گفتم : اسم این وکیل چیست ؟

- اسم این وکیل مستر کامفیل است .

امیدوارم که حقیقت داشته باشد و شما به ثروت قابل توجهی برسید زیرا الحق که شایستگی آنرا دارید .  
خنده ملیحی کرده گفت : ممنونم مستر مایک ولی چشم من آب نمیخورد و اطمینان دارم که این ارثیه یا اشتباهی بنام مادر من ثبت شده و یا اینکه شباهتی بین اسم مادر من با صاحب این مال موجود بوده در هر حال بزودی این مطلب روشن خواهد شد .

- چری برخلاف من عقیده دارد که ابدأ اشتباه نیست و با ایمان و اطمینان خاصی مرا باین مسافرت تشویق و ترغیب کرده است . خلاصه اینست علت مسافرت ما  
گفتم : خانم واقعاً که صحبت شیرینی است و شیرین تر از این موقعی است که شما ارثیه مزبور را بدست آورید .  
خنده کنان گفت : از این لطف و محبت شما ممنونم .  
راستی شما خیلی مؤدب و قابل معاشرت هستید . گرچه قیافه تان نشان میدهد که عصبانی و تند مزاجید اما اخلاقاً طوزی هستید که انسان از مصاحبت شما خسته نمیشود .

- خانم خیلی درباره من غلو می کنید . در حال از  
حسن ظن شما متشکرم و امیدوارم که آنچه دلخواهتان است  
همان بشود .

- باور کنید که در این مصاحبت کوتاه اعتماد و اطمینان  
بی حد و حصری بشما پیدا کرده ام .

- یعنی بیشتر از نامزد خودتان ...

- شما این حرف را بشوخی زدید اما من جدی میگویم:  
بله بله بیشتر از او .

- مادموازل خیلی از شما ممنونم . شما با این محبت  
زیاده از اندازه مرا خجل می کنید و بلافاصله کارت ویزیتی  
از جیبم در آوردم و باو دادم و گفتم :

- مادموازل همانطور که عرض کردم من يك کار آگاه  
خصوصی هستم و آدرس بروی این کارت نوشته است . خدای  
نکرده اگر گرفتاری برای شما پیش آمد با درس این کارت  
مراجعه فرمائید با نهایت افتخار در رفع آن میکوشم و امیدوارم  
که بتوانم خدمتی درباره شما بکنم .

کارت را از من گرفت و تشکر کرد و گفت :

- مطمئن باشید که هرگز شما را فراموش نخواهم کرد  
ولی مثل اینکه فرمودید هر وقت گرفتاری برایم پیش آمده  
اگر گرفتاری نداشتم حق ندارم که مزاحمت شما را فراهم  
کنم؟

خندیدم و گفتم: مادموازل تمنا میکنم زیاده از حد  
بمن محبت نکنید آنوقت...

- آنوقت چه مستر هامر؟

- آنوقت میترسم که عاشق این محبت های شما بشوم

ومن هیچوقت راضی نیستم که شوهر شما ببخشید نامزد شما.

در همین وقت چری در حالی که دو عدد پاکت در دست

داشت وارد شد و بالحن مسخره ای گفت:

- تدی... دلت تنگ نشد که؟ راستی این چند ساعت

ببیت بدنگذشت؟ عیب ندارد گاهی بحکم اجبار بعضی ماجراها

پیش می آید که انسان مجبور است غیب هائی بکند..

از جای برخاسته گفتم: اجازه بفرمائید که مرخص

شوم.

تدی گفت: برای چه باین زودی آقا.. صبر کنید تا عصری

باهم حرکت کنیم .

چری بایی تربیتی مخصوصی گفت : تدی شاید کاری دارند چرا بیهوده اصرار میکنی .

گفتم : راست است مادموازل من نمی توانم که تا عصری صبر کنم و علاوه بر این راهمان هم یکی نیست من مجبورم که از او کلاهما بروم زیرا در آنجا کارهائی دارم اما شما میتوانید که راه نزدیکتری را انتخاب کنید .

چری گفت : پرواضع است که ما کوتاه ترین راه انتخاب خواهیم کرد . حرفی نزدم سوار ماشین شدم و پس از اینکده سیکاری آتش زدم آنرا براه انداختم و یک خیابان را دور زدم و سپس ماشین را نگه داشتم و بفکر فرورفتم .

این جوان آدم مشکوکی بنظر میآید . اگر غلط نکنم کارهای خلاف قانونی . من میبایست که از کارهائی که در این دو ساعت غیبت خود در اینجا کرده مطلع شوم . تردیدی نیست که بداداره پست و تلگراف رفت است و از کناره تمبری که بگوشه کتس چسبیده بود این موضوع روشن میشود .

بامید تحقیق در باره این امر بسمت اداره پست و تلگراف



روان شدم و یکسر باطاق رئیس آنجا رفتم .

رئیس پست در اطاق مخصوصی نشسته و در دو طرف اطاق دو ردیف میز گذاشته بودند که کارمندان زیر دست او انجام وظیفه میکردند . او با من آشنا بود و جو بلیک نام داشت و سابقاً مأمور هویت و تشخیص نامدها بود . روی هم رفته آدم زرنگی بود و بمن نهایت علاقه را داشت . وقتی که باو نزدیک شدم ناگهان سر را بلند کرد و همینکه چشمش بمن افتاد نیم خیزی کرده دست بلند کرده باوجد و شغف بی اندازه ای گفت . سلام مستر مایک رسیدن بخیر . چقدر دلم برایت تنگ شده بود .

نکند که آمده باشی تامچ مرا بگیری ؟

خندیدم و گفتم سلام رفیق . حالت چطور است ؟

- مستر مایک سه ماه است که در اینجا هستم . چون

وضع پست و تلگراف اینجا خراب بود وزارت پست و تلگراف

مرا مأمور کرده که سرو صورتی بآن بدهم و فکر میکنم

که چند ماه دیگری هم در اینجا باشم خوب تو بگو

به بینم چطور شد که باینجا آمده ای ؟ بنظرم که رد دزد و

یا قاتلی را گرفته‌ای ؟

- راست است اما نه حالا بلکه چندی پیش بدنبال  
يك عده قاچاقچی تا نوادا رفتم و اینك برگشته‌ام.

- خوب اینجا چکار داری ؟

- در حدود نیم ساعت قبل جوان بیست و پنج بیست  
و شش ساله ای که لباسی شیک در برداشت برای يك تلگراف  
و یا نامه باینجا آمده است یا نه ؟

جوگمی فکر کرد و سپس دستی بسر خود مالیده گفت  
مستر ما يك راستش را بخواهی کنترل اینکار برای من مشکل  
است چونکه آنها معمولاً نامه ها را بضندوق میاندازند ولی  
در مورد تلگراف ...،

کمی تأمل کرد و سپس گفت : آیا این جوان که گفتی  
شلواری خاکستری و کتی اسپرتی نداشت ؟

- چرا، همان خودش است !

آنوقت با صدای بلندی از متحدیان مربوطه پرسید.

- جوان شلوار خاکستری بکدام يك از شما تلگراف

خود را داد.

یکی از کلرمندان گفت :

- آقای رئیس بمن داد و من آنرا در ردیف خودش گذاشتم تا بنوبت مخابره شود من به جو گفتم : خواهش میکنم که آن تلگراف را بخواهید تا من متن آنرا بخوانم زیرا بدانستن آن زیاد احتیاج دارم .

جو دستور داد که تلگرام مزبور را بوی بدهند و همینکه آنرا گرفت روبه من کرده گفت :

- مستر مایک، ما بهر کس متن تلگراف مردم را نشان نمیدهیم . و این شما هستید که ...

- حرفش را بریده گفتم : دوست عزیزم ممنونم . میدانم که هر کاری استثناء پذیر است.

- راست است و برای شما استثناء قائل شده ایم .

تلگراف را گرفته خواندم نوشته بود.

**مستر آرمان دوروی**

**نیویورک خیابان ۲۲ - ۴۵۳**

**اکنون در اوهایو هستم : فردا شب ساعت ده**

**ونیم با امتعه خواهم آمد .**

تلگراف عادی و معمولی بود اما نه برای چری که بنا بگفته خودش هرگز به نیویورک نیامده و مال و متاعی با خود دارد. يك لحظه به بهت و حیرت فرورفتم. این جوان چه متاعی با خود دارد. آیا بفروش مواد مخدره مشغول است؟ آیا این دختر خانم قشنگی که دل و دین مرا بیغما برده است همدست او است؟ آیا این داستان ارثیه را برای تغافل من درست نکرده اند؟ بهر قیمتی که شده باید از اینکار سر در بیاورم. من هرگز فریب جنایتکاران را نمیخورم -

از جو خدا حافظی کردم و از پلکان اداره پست و تلگراف پائین آمدم و یکسر بسمت ماشین خود رفتم در حالی که با خود میگفتم:

- من باید آرمان دو روی را به بینم و در موقع تحویل جنس حاضر باشم باید بدانم که تدی و چری چه جنسی با خود آورده اند. افکار مغشوش خود را در يك نقطه کردم:

فعلا به نیویورک بروم: کسی نمیداند که تا فردا چه

خواهد شد.

## ۲ - بر خورد اول

وقتی که به نیویورک رسیدم یکسر بخانه خود رفتم تا استراحت کنم و آنقدر خسته بودم که تا فردا ساعت هشت خوابیدم. وقتی که از خواب برخاستم خستگی مسافرت از تنم بیرون رفته بود. دوش آب سرد گرفتم و آماده رفتن. بدفتر کار خود شدم در اینوقت دوباره بفکر چری و تدی افتادم و لحظه‌ای درباره کاری که آنها در پیش داشتند بفکر فرورفتم. قبل از هر چیز تلفن پات را گرفتم. و لحظه‌ای بعد او پای تلفن بود.

- سلام دوست عزیزم .

- توئی مایک کی آمدی؟

- دیشب آمدم پات خوب خبر تازه چه؟

- تو از سفر آمده‌ای و باید خبر تازه داشته باشی خوب

بگو به بینم موفق شدی -

– پات اقرار میکنم که گنجشك از قفس پرید حرفش  
رازن که عصبانی میشوم .

– پس دست از پا درازتر برگشتی ؟

– بله اینطور است اما پات در وسط راه بيك دختر و پسر  
جوان برخوردی که وضع آنها مرا مشکوک کرد و فکر میکنم  
که مقداری هروئین برای فروش آورده اند .

حرفم را بریده گفت : تو توقع داری که بصرف شك و  
شبهه تو من کار و زندگی خودم را ول کنم و بدنالت بیفتم .  
رفیق هنوز آنقدر نفهمیده ای که باشك . شبهه نمیشود آزادی  
مردم را سلب کرد .

دانستم که از پات آبی گرم نمیشود : گفتم رفیق تو  
نمیگذاری که من حرفم را بزنم جایی را وعده بده تا کمی باهم  
صحبت کنیم . تو که میدانی من کمتر اشتباه میکنم .

– باشد حرفی ندارم هر جا که تو بخواهی خواهی آمد .

– پس من در کافه مینگ در انتظار هستم .

يك ساعت دیگر یعنی سر ساعت ده در آنجا هستم .

تلفن پات را قطع کردم و تلفن فریچ را گرفتم این مرد

دوست قدیمی من بود و او هم کار آگاه خصوصی بود و اینک  
نماینده یک شرکت خصوصی را هم بر عهده داشت .

– الو ، الو ، فریچ خودت هستی ؟

– بله من خودم هستم افتخار صحبت با چه کسی

را دارم !

– خوب حدس بزن به بین مرا میشناسی ؟ من میخواهم

که باتو ملاقاتی بکنم و احوالی بپرسم وقت داری ؟

– متأسفانه وقت ندارم . بفرمائید چه کسی هستید و

چه کاری دارید ؟

– دوست عزیز عصبانی نشوید .

– ولی فریچ عصبانی شده بود و فریاد زد :

– آقا حرفتان را بزنید والا تلفن را قطع میکنم .

میگویم زیاد کار دارم و شما شوخی می کنید .

– چرا ناراحت شدید دوست عزیزم . آنقدر عجله خوب

نیست . من مایک هامر هستم .

– او لعنت بر تو مایک چرا مرا عصبانی کردی . حالا

هم وقت است که برای تفریح پیدا کرده ای . باور کن که از

شدت کار نمی توانم سرم را بخارانم . مایک معذرت میخوام  
از بس با تلفن مزاحمت مرا فراهم می کنند که عنان و اختیار از  
دستم بیرون برفته است . خوب چکار داشتی ؟

- فریج یک خواهش کوچکی از تو دارم و توقع دارم  
که آنرا برایم انجام دهی .

- خواهش میکنم مایک !

- فریج این موضوع برای من خیلی اهمیت دارد خیابان  
۲۲ خانه ۴۵۳ شخصی بنام آرمان دوروی منزل دارد خواستم  
که بمن بگوئی بدانم که این مرد شغل و حرفه اش چیست و  
در قدیم چکاری میکرد و اکنون در چه حال است .

- صبر کن مایک . مثل اینکه من این شخص را خوب  
میشناسم . نیم ساعت دیگر بتو تلفن میزنم تو در خانه ات هستی ؟  
- پس نیم ساعت دیگر تلفن کن چون خیال دارم که  
بدفتر کارم بروم .

- بسیار خوب منتظر تلفن من باش .

تلفن فریج را هم قطع کردم و لباس پوشیدم و آماده رفتن  
بدفتر کارم شدم همینکه بدانجا رسیدم و لدارا سرگرم



کارهای مختلف دیدم او متوجه ورود من نشد تا اینکه در پشت سرش قرار گرفتم و ناگهان سر برداشت و بمن نگریست .  
- اوه توهستی مایک؟ مایک چقدر از دیدن تو خوشحالم .  
- بله ولدای عزیز می بینی که خودم هستم و من بیش از تو شادمانم .

من واویکدینگر را باغوش کشیدیم . ولداگفت :  
- مایک چه موقع آمدی ؟ چرا بمن تلفن نزدی ؟  
- دیشب ولدا !

- پس چطور بمن اطلاع ندادی !  
- دیروقت بود و نخواستم که ناراحت شوی !  
- ای حقه باز !

خنده ملبیحی کرد . من گفتم :  
- ای ولدای عزیز مطمئن باش که خیال بیهوده ای  
میکنی ..

- باشد مایک حرف ترا باور کردم . قسم نخور به بین این  
یکی دوروزه چقدر نامه آمده است ، من جواب اکثر آنها را  
تهیه کرده و فرستاده ام بعضی از اینها را خودت باید جواب

بدهی !

- حرفی ندارم امر ترا اطاعت میکنم . اما باید کمی  
بمن مجال بدهی تا خوب از دیدن تو سیر شوم .

- در این وقت تلفن زنگ زد . گفتم بنظر م که فریج باشد .

ولداگوشی را برداشت و سپس بدست من داد .

گفتم : من هستم فریج بگو .

ولی برخلاف تصور من این فریج نبود . صدای زنی را

در پشت تلفن تمیز دادم .

- آقای مایک ؟

- بله خانم بفرمائید خود من هستم چه امری دارید ؟

- گوشی خدمتتان باشد و لحظه ای بعد صدای مردی

از پشت آن شنیده شد .

- چکار داشتید ؟

- خواستم بشما توصیه کنم که مبادا بهوس دخالت در

کارهائی که مربوط بشما نیست بیفتید !

- منظورت چیست تو کی هستی ؟

- لازم نیست که تو مرا بشناسی من باید ترا بشناسم که

میشناسم .

- مطمئن باش که هر کس باشی مثل سایه در دنبالت هستم و اگر بخواهی که پا از گلیمت بیرون بگذاری و منحرف شوی گریبانم را میگیرم و بایک مشت بجهنمت میفرستم .  
قطعاً تو مایک هامر را خوب میشناسی !

- چرا خوب میشناسم . یک احمق نفهم ! یک آدم

مهمل !

- پس بدان که مایک یعنی عزرائیل گانگسترها !

- و من عزرائیل تو هستم .

گوشی را بشدت بزمین گذاشتم و بساعت نگاه کردم دیدم که یک ربع از موقعی که فریچ میبایست تلفن کند گذشته .  
بهولدا گفتم :

- ولدای عزیز من بدیدن پات میروم . با او قرار ملاقات

دارم . ممکن است که فریچ تلفن بزند و اطلاعاتی میبایست بمن بدهد . بادقت آنرا یادداشت کن .

ولدارا بوسیدم و از دفتر کارم بیرون آمدم و بسمت کافه

منیک شتافتم . پات در آنجا در انتظارم بود ، باونزدیک شده

دستش را با صمیمیت فشردم و گفتم :

- خوب پات چه خبر ؟

تو ابتدا از نتیجه مسافرت خودت برای من تعریف کن :

- از نتیجه این مسافرت از من نپرس که عصبانی میشوم .

زیرا خیلی اوقاتم تلخ شد ناقلها از سرحد بیرون رفتند و منم

بدون کوچکترین نتیجه‌ای بازگشتم . توجه خبرداری ؟

یکی از اعضای کنگره راجع به اماکن فساد حمله

سختی به شهربانی کرده و رئیس هم تصدیق جدی گرفته که این

اماکن را ببندد .

- خوب با اینوصف کارما دیگر کم میشود . فعلا چد

کاری داری ؟

- جز خواب کار دیگری ندارم .

- پس گوش کن تا من آنچه را که با تلفن گفتم بتفصیل

برایت شرح دهم .

و آنوقت تمام فضایی میان را درازا بی کم و کاست برای

او شرح دادم پات گفت : خوب توجه حدسی میزنی ؟

- حدس من قطعی نیست اما فکر میکنم که این جوان

و این دخترک بخرید و فروش مواد مخدره مشغولند و این موضوع  
ارثیه را دست آویز کرده اند .

- همانطور که گفتیم بصر ف حدس تنها که نمیشود در کار  
مردم دخالت کرد ،

پات حقیقتش اینست که دلم برای این دخترک میسوزد  
و حیفم میآید که آلوده شود . مثل این بود که تازه کار بود .  
باید او را نجات داد .

- پس بگو که گلویت برای او گیر کرده است .

- من اگر متن تلگراف او را نمیخواندم اهمیتی نمیدادم  
اما تلگراف او مشکوک کننده بود . بنا است که در ساعت ده  
ونیم وارد نیویورک شوند و آرمان دوروی از آنها استقبال کند  
و امتعه را تحویل بگیرد . ولی نمیدانم که این ملاقات در کجا  
انجام میگیرد . ما باید با استقبال آنها بشتاییم .

پات لحظه ای فکر کرده گفت :

- یعنی میگوئی خود سرانده بدون هیچگونه مجوزی  
در این کار دخالت کنیم .

- نمیدانم هر طور میخواهی تعبیر کن .

- باشد حرفی ندارم اما شرطی دارد

- چه شرطی؟

- شرطش اینست که مسئولیت این کار را برعهده

بگیری زیرا شکایتی از کسی نشده و من نمی‌بایست دخالت

کنم. و وقتی هم که می‌بینم شما جلوگیری کنم خوب متوجه

حرف من میشوید.

- بله همه اینها را میدانم اما اینکه شما را در جریان

امر گذاشتم برای این نبود که سدی در مقابل من بشوید بلکه

برای این بود که کومکی بمن بکنید.

گفت: در صورتی که مسئولیت آنرا برعهده بگیری

حرفی ندارم.

- قبول دارم من هرگونه مسئولیتی برعهده میگیرم.

تو با همکاری با من موافقت کن باقی‌اش باخودم.

- من موافقم مایک تو بگردن من حق‌داری. تو برای

خاطر آن دخترک خوشگل خودت را بدر دسر میان‌دازی و منمهم

برای خاطر تو دست محکمی باودادم و سپس باتفاق از کافه

بیرون آمدیم و سوار اتومبیل شدیم و بسمت خارج نیویورک

روان گشتیم . چنان با سرعت میرفتیم که هر دم بیم تصادفی  
میرفت .

منظور ما این بود که هر چه زودتر خودمان را بخارج  
نیویورک برسانیم و حرکت ماشین دسوتو مشکلی رنگ رازیر  
نظر بگیریم .

بالاخره از نیویورک خارج شدیم و هنوز کمی راه  
نپیموده بودیم که ماشین سیاه رنگ مذکور را مشاهده کردیم .  
که از نقطه مقابل ما میآید .

پات گفتم : دیر رسیدیم و موقع برخورد آنها  
نبودیم .

سرعت ماشین را کم کردیم . ماشین دسوتو از کنار ما  
گذشت و من بدون آن نگریستم . چری را در پشت رل  
دیدم و در عقب ماشین تدی باپیر مردی که پنجاه ساله بنظر  
میآمد نشسته بود .

همینکه مقداری راه پیمود شد باز گشتیم و ماشین مذکور  
را تعقیب کردیم .

پات گفت : ما يك بكجا میروی ؟

- میخوام آنها را تعقیب کنم .  
- آخر بیهوده که نمیشود کسی را تعقیب کرد .  
- بنظر من مشکوکند ؟  
- تو از همه دنیا شك داری .  
واقعاً که خیلی پر حرفی میکنی . آنقدر حرف زدی که  
حریف از چنگمان در رفت حالا هم ...  
حرفم را قطع کرده گفت . تو هم يك کار آگاه بی معنی  
هستی !

. چاره‌ای نبود میبایست تسلیم خواسته‌های پات شوم .  
ورا بخانه‌اش رساندم و یکسر بدفتر کار خود بازگشتم .

### ۳ - نزاع در کاباره جرسی

ولدا همینکه مرا دید گفت :  
پات را دیدی ؟  
- بله او را دیدم . باز هم مثل همیشه وقت مرا بیهوده  
تلف کرد .  
- تو چرا بنزد اورفتی ؟ چکاری داشتی !



- ماجرا را باو گفتم . ولدا کمی فکر کرد و سپس  
گفت :

- ما ینک منہم باتو همعقیده ام والا لزومی نداشت که  
چری آرمان را بوسط جاده بکشد .

- راستی ولدا فریچ تلفن نزد ؟

- خیر هنوز تلفن نزده . . .

بسیار خوب پس من با درسی که از آرمان دارم میروم .  
و مجدداً از دفتر کار خود خارج شدم و یکسر بسمت  
خانه او رفتم .

ظاهر بنا مشکوک کننده نبود ولی از ظاهر آن نمیشد که  
بدرون آن پی برد .

- باخودم گفتم که بایستی تا شب صبر کنم و اگر فریچ  
تلفن نزد خودم باین بنا داخل خواهم شد . در اینوقت بنا تلفنی  
که مرد ناشناس زده بود افتادم .

بدون شك این مرد چری نبود زیرا که او هنوز به نیویورک  
نیامده بود و آدرس خانه مرا نمیدانست .

گفتم این پات احمق باز نقشه مرا بهم زد و ناچارم که

وقت خود را تا شب تلف کنم .

چاره‌ای نبود تا شب بیهوده باین سمت و آن سمت رفتم و همینکه هوا تاریک شد خودم را بخیا بان ۲۲ رساندم و بدرخانده آرمان رسیدم . خانه او را دور زدم و سپس از نرده آهنی بدرون باغچه‌ای که مشرف بر عمارت او بود پریدم و خودم را بساختمان رساندم .

تمام ساختمان تاریک بود . طپانچه ۴۵ خودم را بدست گرفتم و در تاریکی قدم برداشتم عمارت سه طبقه زیبایی بود . در طبقه اول سه اتاق وجود داشت و درهای آنها تمام بسته بود با احتیاط یک‌کایک را باز کردم ولی چیز قابل توجهی در آن ندیدم .

بطبقه دوم رفتم چراغهای آنجا خاموش بود . در یکی از این اتاقها میز تحریری وجود داشت . بسمت میز تحریر رفتم و چراغ جیبی خودم را در آوردم و بتفتیش کشوهای میز پرداختم . مقداری اسناد و اوراق مختلف در آنجا وجود داشت .

ناگهان چشمم به آلبومی افتاد و آنرا باز کردم و

بی اختیار به بهت و حیرت فرورفتم .

این آلبوم پرازعکس های زنهای لخت بود . ناگهان آنچه را که میبایست بدانم دانستم . پس این امتعدای که چری برای آرمان دوری آورده بود چیزی جز تدی بدبخت نبود . بعکس ها نگریستم . قریب یکصد عدد عکس زن جوان در آن آلبوم بود . اود این ترزا است .

– ترزا دختر الوین که دو هفته پیش مفقود شده بود و من برای پیدا کردن آن چهار گانگستر را بجهنم فرستاده بودم .

این يك كنتس ژولیت بود . ژولیت دختر ادوارد کنز رئیس شرکت باربری شمال بود . این دختر هم يك روز که باتفاق دایه خود از خانه خارج شده بود دیگر بازگشته و من قریب یک هفته تمام نیویورک را زیر پا گذارده بودم .

دختر سومی که جلب نظر کرد ماری اسمولنس زن جوان گل فروشی بود که لااقل ده بار خودم از او گل خریده بودم .

همسایه ها شهرت داده بودند که این زن جوان باتفاق

جوانی باسم کاری پایت نام داشت و در کاباره‌ای آواز میخواند  
فرار کرده اند من باین شهرت اهمیت نداده چند روزی هم  
بدنبال او میگشتم .

نفر چهارمی جینالوئیز بود این دختر را بوضع مدهشی  
کشته بودند و خودم شخصاً جنازه او را در پزشک قانونی دیده  
بودم .

اما غفلتاً بیاد این مطلب افتادم که جنازه‌ای که در  
پزشک قانونی بمن ارائه شده کسی دیگر بوده است زیرا  
صورت جسد کاملاً متلاشی شده و من بنا بگفته پدر و مادر او  
قبول کرده بودم که این جسد متعلق به جینا است . و شاید این  
پدر و مادر بدبخت از فرط ناراحتی جسد زن دیگری را دختر  
خود دانسته و با اینکه بعدها که دیده بودند دستشان بجائی  
بند نشده با گرفتن مقداری پول این گواهی را داده بودند تا  
ذهن مأمورین شهربانی را از موضوع مفقود شدن این دختر  
منحرف سازند نفر پنجمی که کاملاً شناخته میشد و من عکس  
او را همانموقع در جیب خود داشتم دختر جوانی باسم ماتیلد  
بود . این دختر در دانشسرای مقدماتی درس میخواند و يك

روز که بمدرسه رفته بود باز نگشته و پدر بدبختش از غصه دیوانه شده در تیمارستان بود و مادرش هم اکنون با وضع رقت‌باری بسر میبرد .

بقیه برای من ناشناس بودند و معلوم میشد که آنها را هم از شهرهای دیگر آمریکا آورده‌اند . یقین دانستم که موضوع فروش مواد مخدره‌ای در کار نبوده و تدی بدبخت در معرض خطر قرار گرفته است .

بله دیگر جای هیچگونه شك و شبهه‌ای نبود. چری بی‌شرف این دخترک معصوم را بسپانه ارثی‌های موهوم فریب داده و او را آورده بود که به آرمان دوری واگذار کند .  
حالا این آرمان دوروی چه سر این دخترک می‌آورد خدا عالم است .

از خود پرسیدم آیا این اولین دختری است که توسط این جوان شیطان‌صفت بدام افتاده است ؟

فوری جواب خود را یافتم : خیر این اولین نیست زیرا این جوان بکار خود آشنائی داشت و از متن تلگرافی که کرده بود این موضوع روشن و آشکار بود .

فوراً آلبوم را برداشتم و از همان راهی که آمده بودم بازگشتم و از نرده‌های باغ به بیرون پریدم و بسمت اتومبیلیم که در تاریکی گذاشته بودم رفتم و سوار شدم و یکسر بدفتر کار خود آمدم .

ولدا نبود . وقتی که در پشت میز کار خود قرار گرفتم اولین چیزی که جلب نظرم را کرد نامه‌ای بخط ولدا بود . ولدا نوشته بود .

مايك عزيز . فريچ در غياب شما تلفن زد و من عين مطالب او را برای اطلاع شما نوشته‌ام . مطالب اظهار شده فريچ چنین بود .

«آرمان دوروی در سال ۱۹۰۵ بدنيا آمده بود و بعد از جنك اول جهانی بدزدی و شرارت دست زده . محرك او در اين امر واژولرم گانگستر معروف بوده است ، بعد از مرك اين گانگستر آرمان را ندیده‌اند . يكسال بعد از جنك دوباره پیداشده و مجدداً بكارهای خلاف قانون خود پرداخته دو سال بجرم قاچاقچينگري و جعل اسناد زندانی بوده و اينك در طبقه دوم يك خانه كه در خیابان ۲۲ واقع است شركتی دایر

کرده که مدیر آن خودش میباشد . در دفتر ثبت شرکتها  
نامهای مجهولی با اسم شریک ثبت شده است ولی گویا که این  
شرکاء وجود خارجی نداشته باشند .

ولدا در پایان نامه شب بخیری گفته و رفته بود .

دیگر برای من کوچکترین نقطه‌ای لاینحل نمانده  
بود. این شرکتی که دوریان دایر کرده بخريد و فروش زنهامشغول  
بود. اما همدست و یاران او چه اشخاصی بودند .

بدون تردید او یکه و تنها باینکار اقدام نکرده و کسانی  
همدست او بوده‌اند بفکر فرورفتم که چگونه شروع بکار کنم  
قریب سه ساعت تمام در اطراف این موضوع فکر کردم با دستگیر  
کردن چری و آرمان و همدستان دیگرشان نه تنها تدی را  
نجات میدادم بلکه عده دیگری از زنان جوان راهم نجات  
میدادم ولی میبایست که عاقلانه اقدام کنم و تردیدی در این  
امر نداشتم نتوانستم که در دفتر کار خود بندشدم و مجدداً  
بیرون آمدم و سوار ماشین شدم و یکبارہ جرسی رفتم .

من در این کاباره سابقاً دست و پنجه‌ای نرم کرده بودم  
صاحب آن سپتلی بود. این مرد سابقاً از گانگسترهای سابقه‌دار

بود اما بعد از اینکه از زندان بیرون آمد این کا باره را باز کرد  
و مدتی بود که عمل خلاف قاعده‌ای از او سر نزده بود .  
به پیشخوان نزدیک شدم . مردی که پشت پنجره‌ای بود  
مرا شناخت و گفت :

- چکاری داری ؟

گفتم : اول يك گیلانس ویسکی بده تا بعد بگویم .  
گیلاس ویسکی در مقابل من گذاشت و آنرا نوشیدم  
سپس سرم را پیش برده گفتم :

- سبتلی کجا است ؟

- ارباب را میخواهید ؟ اونست !

- بکجا رفته است ؟

- نمیدانم .. چکار داشتی ؟

- با او کار داشتم . جواب مرا درست بده غیر ممکن است

که او بتو نگفته باشد .

- نگاه دریده‌ای بمن انداخته گفت :

- بر فرض هم که بدانم دلیلی ندارد که بتو بگویم اصلا

تو چکاره‌ای ؟



- مهلتش ندادم همانطور که سرپیش آورده بود مшти  
بزیر چانه‌اش زده گفتم . من دشمن تو هستم و آمده‌ام که بجهنم  
واصلت کنم .

- مرد مذکور که توقع این مشت را نداشت . چوب  
بلندی برداشته از پشت پیشخوان بوسط سالون آمد و باعجله  
تزدیک شد و چوب‌را بالا برد ولی من فوراً بروی او جستم و  
دستش را در میان زمین و آسمان گرفتم و با فشاری قوی آنرا  
از چنگش در آوردم و مшти محکم بهمان جای مشت اول زدم  
که؛ دو قدم بعقب رفت و از پشت بزمین خورد . مهلتش ندادم و  
بسمتش دویدم و همینکه خواست برخیزد دو مشت پی در پی  
بسرش گویدم .

دست‌دراز کرد که پای مرا بگیرد با سرزانو بدهانش  
گویدم که دو تا از دندان‌هایش شکست و سپس خم شدم و مشت  
سختی بسمت چانه‌اش زدم که بز زمین نقش بست .  
مشتریها کار خود را رها کرده بدورما جمع شده بودند  
صدای جاز که همچنان شنیده میشد اینک قطع شده سکوت  
ممتدی در سالن حکمفرما شده بود .

مردی قویبیکل سیاه‌چهره‌ای که ریش نسبتاً کوتاهی  
داشت پیش آمده گفت :

- برای چه اورا زدی ؟

گفتم . بروگم شو والاتراهم دربغل اومیخوا بانم .  
مشت او عقب‌رفت که من معطل نما ندیم و ضرر به‌ای بشکمش  
وارد کردم این مرد خلاف تنه‌گنده‌اش خیلی چابک بود و خوب  
توانست که طاق‌مشت مرا بیاورد . لحظه‌ای خم شد و دست  
بروی شکم گرفت و آنگاه سر بلند کرده حمله‌ای وحشیانه  
بمن کرد .

مشت او بگردنم فرود آمد و دردی آنی در گردن خود  
احساس کردم . دانستم که حریفم خیلی کهنه کار است و اگر  
مجال بدهم کارم را خواهد ساخت این بود که صورت او را  
مورد حمله قرار دادم .

اما او با تردستی حمله‌مرا دفع کرده گفت : حالا مشت  
زدن را یادت میدهم . مرا هاری میل می‌گویند .  
جمعیت بمبارزه ما نگاه می‌کرد . و من در چهره بعضی  
از آنها وقوع يك حادثه شوم را پیش‌بینی می‌کردم .

هاری مشت هولناکی بشکمم نواخت که برای يك لحظه نفسم بند آمد بسختی خودم را نگهداشتم و خم نشدم چونکه در همان دم مشت دیگر او فرود آمد و اگر متوجه نبودم صورتم غرق در خون شده بود .

چاره‌ای نبود میبایست که اندکی از چنك او فرار کنم تا تجدید نفسی نمایم او سنگین بود و نمی توانست که مانع فرار من شود . چندین ضربه قطعی وارد کرد که با جستی و چالاکی بی نظیری دفع کردم . هاری خیلی عصبانی شده بود و فریاد زد :

- باید معذرت بخواهی والا نعشت را از اینجا بیرون میاندازم . در خلال این امر تجدید نفسی کرده بودم و اینك نوبت حمله من بود . حمله اول خود را بسمت پهلو راست او کردم . مشت من درست به هدف خورد . حریف کمی خم شد و من ضربه دیگری بسمت چپ صورتش نواختم .

مثل اینکه انتظار این حمله‌های پی در پی را نداشت احساس کردم که دارد از پای در می‌آید . يك حمله قطعی دیگر لازم بود اما هر دوی ما خسته شده بودیم . این بار حمله را

مستقیماً بسمت پهلوی چپ ادامه دادم و بفاصله چند ثانیه سه ضربه پی در پی فرود آوردم .

حریف اندکی عقب نشست و خواست که عین عمل چند لحظه خود مرا تکرار کند اما قادر نبود .

یکی دو قدم بچپ و راست برداشت و نقش بر زمین شد .  
فریاد زدم : هر کس دیگر که از جان خودش سیر شده است جلویاید زن جوانی که پیش بند سفیدی سته بود جلو دویده دست مرا گرفت و گفت :

- آقاچه فرمایشی دارید بفرمائید اینجا هرچه بخواهید میدهم .

بازوی زن جوان را گرفتم و در چشمهایش خیره شدم .  
این زن صورت صاف و گوشت آلودی داشه چشمهایش سیاه بود . بشرقی ها شباهت داشت .

گفتم : تو اینجا چکاره ای ؟

من زن شایت هستم .

- شایت کیست ؟

- اشاره ای به کاباره چی کرد .

گفتم خانم تقصیر خودش بود و من نمیخواستم که او را  
اینطور تنبیه کنم اما یکمرتبه تنبیه برای همه عمر او کافی  
است .

- آقا بیخشید او عصبانی است . چه فرمایشی دارید .

- سبتلی کجا است ؟

- آقا بیائید تا من نشان بدهم .

این حرف درازد و سپس بهار کستر اشاره کرد که مشغول  
باشد و پس از آن به مستخدمین دستور داد که هاری و شایت  
را بهوش بیاورند .

- من بدنبال او از سالن بیرون رفتم . او مرا وارد  
کریدوری کرد و بدم درب که پلاکی بآن معلق شده بود  
ایستاد و گفت :

- آقا اینجا است .

- گفتم بسیار خوب تو برو من خودم بنزداو میروم .  
زن جوان بروی دوپای خود بلند شده لبهارا پیش آورد  
و بوسه‌ای از دهان من برگرفت و گفت

- آقا ممنون شما هستم . شما خوب او را تنبیه کردید .

او دور شد و من بانه طیاً نچهام که از بغلم در آورده بودم  
ضربه‌ای بدرزده داخل شدم

سپتلی بمحض ورود من از پشت میزی که نشسته بود  
برخاست و جلو آمده گفت :

- اوه مستر مایک چه خوب شد که بنزد من آمدی ؟  
راستی که خیلی دلم برایت تنگ شده بود .

- راست میگوئی سپتلی و برای همین بود که دستور  
داده بودی تا از من پذیرائی کنند .

- مگر چه شده ؟ بگوبه بینم بشما بی احترامی کردند ؟  
- من خودم آنها را تنبیه کردم سپتلی گفت : خواهش  
میکنم فرمائید .

من بروی یک صندلی نشستم و اوزنک زد و لحظه‌ای  
بعد همان زن کاباره‌چی بدرون آمد .

سپتلی دستور داد که یک بطر ویسکی برای من بیاورند  
و لحظه‌ای بعد دستور او اجرا شد .

گیلاس ویسکی برای من و گیلاسی برای خودش  
ریخت و گفت :

- خوب بفرمائید به بینم که چطور شد سراغ من آمده‌اید؟

- گوش کن سبتلی . من آمده‌ام که از تو بعضی چیزها بپرسم .

- مستر مایک تمنا می‌کنم . من کاملاً در اختیار شما هستم .  
- گوش کن سبتلی ، من نسبت به مردی با اسم آرمان دوروی مشکوکم و میدانستم که بتجارت زنهای جوان مشغول است آمده‌ام که در باره او اطلاعاتی کسب کنم .

- مستر مایک من کسی را باین نام و نشان نمی‌شناسم .  
مطمئنید که اسم او عوضی نیست !

- نمیدانم بگو به بینم جوانی با اسم چری می‌شناسی ؟  
- خیر ، بایک چنین کسی آشنائی ندارم . اما صبر کن تا شایت را صدا کنم .

گیلاس ویسکی خود را خوردم . او زنك زد و دوباره زن شایت بدرون آمد و گفت :

- ارباب چه فرمایشی دارید .

- بگو شایت بتزدمن بیاید !

– ارباب اورا ببخشید نفهمید . من از طرف او معذرت  
میخواهم !

– سبتلی' باتشدد گفت : فوری بگو باینجا بیاید .  
زن جوان بیرون رفت و درحین خروج از در نگاه  
استرحام آمیزی بمن انداخت : همینکه او خارج شد  
سبتلی گفت :

این شایت بیشتر با آنها سروکار دارد . مستر مایک  
میدانید که من دیگر تماس مستقیمی با مشتریهای خود ندارم  
و از کار سابق خود دست برداشته‌ام . شایت رفیق این زن است  
این زن کریس نام دارد .

– میدانم سبتلی . من خوب از ماجرا واقفم و برای  
استفسار از چگونگی این موضوع آمده‌ام و الا میدانم که تو  
دیگر باینکار زشت دست نمی‌زنی .

لحظه‌ای بعد شایت بدرون آمد . و همینکه مراد رکنار  
سبتلی دید رنگش پرید و بالکنت زبان گفت : آقا چه  
فرمایشی دارید ؟

سبتلی گفت : شایت تو شخصی را بنام آرمان دوروی



را میشناسی؟

شایت گفت: آرمان، آرمان دوروی .. بله آقا میشناسم

او اکنون در خیابان ۲۲ منزل دارد .

گفتم : بله هم اورا میگویم ..

سپتلی گفت : هر چه درباره او میدانی بگو !

شایت گفت : آقا او نماینده اکوالن است . اکوالن

خودش در اینجا نیست . اوسر املاکش است . نمیدانم اگر

هم در نیویورک باشد من اطلاعی ندارم . دو ماه پیش من در نزد

آنها بودم .

گفتم : خوب آنها چه کاری میکردند .

- تجارت پشم و پوست می کنند .

- راست بگو شایت .

- قسم میخورم آقا .. اگر هم کاری میکردند من از آن

اطلاعی ندارم .

من و کریس هر دو در نزد او بودیم ولی چون کارمان

زیاد بود بیرون آمدیم .

.. در موقعی که نزد او بودی جوانی با سم چری نمیشناختی

۱ - چرا آقا این جوان آدم ناراحتی بود . او برادرزاده آرمان است میگویند در دانشگاه درس میخواند . و بعد دانستم که يك دختر قشنگ را فریب داده بود که برای همین موضوع از دانشگاه بیرونش کردند .

موضوع را دریافتم . این چری ناجنس در دانشکده‌ها دخترها را میفریفت و بآرمان میفروخت و تدی بدبخت هم بدام این هیولا افتاده بود و اینان با اسم يك ارثیه موهوم از کلورا دو آورده بود تا در نیویورک بآرمان بفروشد .

شاید رامرخص کردم و ازسپتلی خدا حافظی کرده‌ام  
بار جرسی خارج شدم و یکسر بدفتر کارم آمدم و از شدت  
خستگی بروی نیمکتی افتاده بخواب فرورفتم :

## ۴ - کارت ویزیت

همینکه چشم‌گشودم ولدا را بالای سر خود دیدم .  
ولدا بالحن شیرینی گفت :

- اوه ما يك دیشب در اینجا بودی ؟ فکر میکنم که با آن  
دختر خانمی که در اوها یو آشنا شدی گذرانده‌ای !

- باخنده گفتم : خیلی دلم میخواست امامی بینی که چه سرنوشتی داشتم ولدای عزیز همیشه آنچه دلخواه آدم است انجام نمیگیرد . مثل اینکه دلم میخواست هم اکنون لبهای ترا ببوسم امامیدانم که همیشه کارها آنطور که دلخواه آدم است نمیشود .

ولدا خنده شیرینی کرده صورت خود را پیش آورد و گفت :

- وای گاهی هم حوادث طبق دلخواه صورت میگیرد .  
در این اثنا تلفن زنك زد . به ولدا گفتم می بینی که اینطورها هم نیست .

گوشی تلفن را برداشتم . متصدی آسانسور بود .

- الومسترمایك تشریف دارید ؟

- بله می بینی که خودم هستم .

- پسر بچه ای در این پائین باشما کاردارم .

- اورا بیالا بفرست .

- مسترمایك کارت شما را همراه دارد . بمن درست

نمی توانم بخوانم . او بیالا نمی آید .

— صبر کن خودم آمدم . او را نگهدار هم اکنون  
پائین می‌آیم .

— باعجله از اطاق بیرون دویدم و خود را بطبقه  
تحتانی رساندم .

پسر بچه‌ای خردسال را در طبقه پائین در کنار متصدی  
آسانسور دیدم . این پسر بچه کارت ویزیتی را بطرف من دراز  
کرد . آنرا گرفتم و بدقت نگاه کردم و فوراً متوجه شدم که  
همان کارتی است که در اوها یو به تدی داده‌ام .

روی این کارت با مرکب قرمز رنگی نوشته شده بود .  
بدادم برس در خطر هستم هنوز تصمیم نگرفته بودم که  
پسر بچه دور شد .

نمی‌توانم بگویم که از خواندن این جمله کوتاه بچه  
حال افتادم بدفتر کار خود برنگشتم و باعجله تمام سوار ماشین  
خودم که حاضر بود شدم و بسمت خیابان ۲۲ شتافتم .

زنك زدم و دربان در را باز کرد ، گفتم آرمان دوروی

هست ؟

گفت : صبر کنید تا به بینم .

امامن منتظر نشدم بایک مشت اورا بزمین انداختم و  
بایک جهش خودم را بداخل انداختم و دوان دوان بسمت  
عمارت رفتم .

درمدخل عمارت پیشخدمتی جلو آمد و قبل از اینکه  
باومجال صحبت بدهم گفتم اربابت کجاست ؟

پیشخدمت مذکور گفت : باید در اطاق خودشان در  
طبقه دوم باشند من خوب وضع این ساختمان را میدانستم و  
یکسر خودم را بهمان اطاقی که آلبوم عکس را پیدا کرده  
بودم رساندم اما اطاق مذکور خالی بود همچنان باعجله پائین  
برگشتم . در اینوقت دو نفر از خدمتگذاران در سر راه من سبز  
شدند یکی از آنها که اندام قوی و ورزیده ای داشت قدمی  
بسمتم برداشته گفت :

۱ - آقا باکی کار دارید ؟

- یقه اش را گرفته گفتم : با اربابت ؟ اربابت کجاست ؟

آرمان دوروی کجا است ؟

- آقا این چه طرز صحبت کردن است . بنظرم که از

جنگل فرار کرده باشید . بامشتی که بد هانش کوفتم آنرا

مهرموم کردم .

دهان او غرق در خون شد و بادست آنرا گرفت .  
پیشخدمت دومی که رفیق خود را چنین دید بمن حمله  
کرد من يك مشت جانانه هم بچانه او زدم ولی در خلال این  
این امر حریف اولی بحال آمده آماده مبارزه شده بود .  
فریاد زدم: بیهوده جان خودتان را هدر ندهیدار بابتان  
را نشان بدهید .

يك مشت دیگر به بینی همان پیشخدمت اولی زدم و  
همینکه خواست بجنبد يك ضربه قطعی بشکمش وارد آوردم  
اینمرد که برخلاف جثه اش چندان نتوانست مبارزه کند مثل  
جسدی بیروح نقش بر زمین شد ،

بقه پیشخدمت دوم را گرفته گفتم : بدجنس بگو  
به بینم اربابت کجا است والا مغزت را خوردمیکنم .  
- اطلاعی ندارم .

گلویش را چسبیدم و سپس مشتی هولناک بدهانش زدم  
و گفتم :

- نامرد مرادست انداخته ای . پس حالا خواهی دید

که چطور ترا وادار: باقرار میکنم .

و مجالش ندادم يك مبثت محکم بگردنش زدم و  
گریبانش را رها کردم و بادست چپ پهلوئی چپش راضربه‌ای  
سخت‌زدم . این یکی هم مثل آن يك نقش بر زمین شد .  
خم‌شدم و یقه‌اش را گرفته از زمین بلندش کردم و گفتم  
- بدجنس حقه‌باز خودت را بموش‌مردگی تزن . تو  
هرگز نمی‌توانی مرا فریب دهی . فوراً جای اربابت را  
نشان بده !

- بخدا من خبر ندارم . آقا خدا گواه است کد نمیدانم .  
دانستم که راست می‌گوید و من صدق این گفته را  
از صورتش تمیز دادم .

گفتم : پس بگو بدبینم چری کجا است .

- چری باید در خانه‌اش باشد .

- خانه او را بلدی ؟

- خیر من نمیدانم اما لویك میدانم ..

- لویك کیست ؟

- لویك دربان این پارک است .

دیگر معطل نشدم و با عجله خودم را بدربان رساندم  
دربان مذکور هنوز لذت مشت چند لحظه پیش مرا زبردندان  
داشت و همینکه قیافه برافروخته مرادید سراسیمه گفت :  
- آقا چفرمه شای دیرید؟

- یا الله خانه چری را بمن نشان بده !

- آقا .. من نمیدانم .

خفه شو احمق . حالا می بینی که چطور ..

- حرفم ناتمام ماند و دودستش را بلند کرده گفت :

- آقا در محله هارلم خیابان ۱۴ ساختمان ۵۲ طبقه

دوم است .

- من میروم ولی اگر دروغ گفته باشی وای بحالت .

فوری سوار ماشینم شدم و با عجله بسمت محله هارلم  
روان گشتم همینکه بخانه او رسیدم دیدم که چری باتفاق  
آرمان دوروی از خانه بیرون آمده و قبل از اینکه من پیاده  
شوم بدرون همان ماشین دسوتو سیاه رنگی که دیده بودم شده  
با سرعت دور شدند . چاره ای جز تعقیب آنها نداشتم .

ماشین دسوتو با آخرین سرعت ممکنه میرفت و من نیز



همچنان او را تعقیب می‌کردم برای من خیلی آسان بود که با آنها بر مرم اما از این فکر منصرف شده بودم و می‌خواستم به بینم که بکجا می‌روند زیرا آنها از تعقیب من اطلاعی نداشتند و من خوب میدانستم که باین وسیله از جا و مکانهای متعدد آنها واقف شوم. زیرا در اثر تجربه چندین ساله خود باین نتیجه رسیده بودم که این جنایتکاران هرگز يك نقطه را برای فعالیت خود انتخاب نمی‌کنند. آنها چندین محل را مرکز فعالیت قرار میدهند و منظورشان اینست که اگر یکی از این مراکز مورد توجه و سوءظن پلیس واقع شده باسانی بجای دیگر نقل مکان کنند.

ماشین دوستو همچنان گذشت. تا بخیا بان لوناك استریت داخل شد و من نیز بدنبال آن وارد این خیابان شدم.

ماشین دوستو در مقابل خانه شماره ۵۶ متوقف شد و آرمان دوروی رفت و چری از آن پیاده گردید و فوراً بدرون عمارت رفت. من نیز ماشین خود را در پنجاه متر دورتر نگه‌داشتم و با شتاب بخانه مذکور نزدیک شدم اما

در خانه بسته بود . زنك در را بصدا درآوردم .  
در اینموقع من در سر دو راهی گیر کرده بودم . آیا  
بتعقیب آرمان دوروی بروم یا اینکه چری را دنبال کنم .  
ولی اخلاقاً طوری هستم که زود تصمیم میگیرم و  
نمیگذارم که مغز و فکرم در اثر تردید و شك ناراحت شود  
این بود که فوراً تصمیم گرفتم که فعلاً از تعقیب آرمان دوروی  
منصرف شوم و بحساب چری برسم .

بسمت خانه آمدم و زنك در را فشار آوردم .

پیرزنی بدقیافه در را بروی من باز کرد و گفت :

- آقا باکی کار دارید؟

- با چری!

- چری کیست!

- همین جوانی که هم اکنون داخل شد ..

با نگاه دریده‌ای سراپای مرا و ر انداز کرده گفت:

- شاید مست کرده‌اید ؟ شاید خل شده‌اید . آقا ..

حرفش را برینده گفتم :

من بچشم خودم دیدم . خانم من میل ندارم که دست

بروی خانمی درازکنم اما شما مرا مجبور می کنید:

- شما حقی ندارید . اصلاً شما ..

- خانم من کار آگاهم . من بتعقیب کسی آمدم .

- شما کار آگاهید ؟ درست اما فقط با اجازه دادستان

حق ورود بیخانه اشخاص را دارید .

دیدم که وراجی این زن باین زودیها تمام نمیشود  
بدرون خانه پریدم و با یکدست دهان او را گرفتم و دست  
دیگر را بدور کمرش حلقه کردم و سپس او را از زمین بلند  
نمودم و در خانه را با پای چپ خود بستم و بعد از آن  
همانطور که او را در آغوش داشتم باطاقی که در سمت چپ  
دالان بود بردم .

بيك طرفة العين دستبند از جیب درآورده دستش را

بستم و با دستمال دم دهانش را گرفتم تا فریاد نکشد.

پیر زن مذکور از این حمله ناگهانی بوحشت افتاد

بیپوش شده بود و من احتیاج باینکارها نداشتم اما از لحاظ

احتیاط این عمل ضروری بود آنوقت از اطاق بیرون آمدم .

بلا اراده راد پلکانی را گرفته سمت طبقه دوم

روان شدم .

خیلی عجیب بود مثل اینکه در این عمارت عظیم اصلاً پرنده‌ای پرنمی‌زند . طبقه دوم و سوم و چهارم هم طی شد بدون اینکه من با احدی تماس پیدا کنم . با خود گفتم بدون شك چری بطبقه پنجم رفته است . اگر او را در طبقه پنجم پیدا نکنم بدون شك این خانه يك راه سری بخانه دیگری دارد و از این راه فرار کرده است . یکمرتبه من آلت دست دشمنانم قرار گرفته بودم و اینك احتیاط بیشتری در کارها میکردم بعید نبود که مجدداً حریف ها نقشه فریبم را کشیده باشند .

برای يك لحظه بفکر رسید که از کجا تدی برای نابودی من بارسال آن کارت مبادرت نکرده باشد . امازود از آن فکر بیرون آمدم . آن تدی نازنین که من دیده بودم محال بود که يك چنین نقشه پلیدی را درباره من بگشود و درثانی من که سد راه آنها نشده بودم .

باتمام این احوال حرفه‌ام ایجاب میکرد که بدین باشیم و همین بدینی از خطرات احتمالی نجاتم میداد کما اینکه

بکرات این موضوع به ثبوت رسیده بود :

بطبقه پنجم رسیدم . این طبقه پنج اطاق داشت و من یکایک آنها را از زیر نظر گذراندم .

از اطاق پنجمی که آخرین اطاق سمت راست کریدور بود . صداهاى درهم و برهمى شنیده شد .

يك لحظه در پشت در توقف کردم . فریاد زنى توأم با التماس بگوشم رسید . غفلتاً سکوت گوتاهى برقرار گردید . صدای چرى را تمیز دادم .

– ریتا – ریتا . من ترا دوست دارم . بحرف من گوش کن . اگر بخواهى که درشتى کنى . اگر بخواهى که باز خريت کنى . بيدترین طرزى نابودت میکنم . میفهمى من اگر عصبانى شوم هیچ چیز نمى فهمم .

– چرى دو ماه است که تو مرا از اوکارا آوردهاى تو مرا فریب دادى . مرا باينجا آوردى و بدست اين آرمان بى شرف دادى او در فکر بهره بردارى از من است . او مرا باين و آن واگذار کرده است و تو نامرد پى خوشگذرانى رفته بودى .

گوش کن من از این سفر ناچار بودم ولی مطمئن باش  
که دیگر ترا ترك نمیکنم راست است که ترا باینجا آوردم  
اما هرگز قصد فریبت را نداشتم . من آخرین تعهد خودم را  
انجام دادم . وجد قابل توجهی بدست آورده ام . من و توبه او کارا  
بر میگردیم و زندگانی بی دغدغهای شروع میکنیم .

– این وعدهای است که چندین بار دادای . تو زندگانی  
مرا تباد کرده ای . من و تودر دانشکده بروی يك نیمکت نشسته  
و درس میخواندیم و من هیچگاه فکر نمیکردم که جوانی مثل  
تو اینطور جنایت کار باشد . چری من باید به او کارا برگردم .  
میفهمی . زود هر چه زودتر والا آنچه نباید بشود خواهد شد .  
– گوش کن ریتا .. زندگانی و خوشبختی مابستگی  
تامی پول دارد . میدانی که در این مدت دو ماه تو چقدر  
کار کرده ای .

من از ثمره کارتو ده هزار دلار تمام گرفته ام و تو هنوز  
میتوانی که پول بیشتری بدست بیاوری . می که شوهر آینده  
تو هستم باین امر راضی میباشم .  
– ای بی شرف !

- کاری نکن که عصبانی شوم .  
- هر کاری که میخواهی بکن !  
- ریتا دلم نمیآید که ترا ازیت کنم . تو نمیدانی که من  
چطور از دشمنان خود انتقام میگیرم .  
- هر غلطی که میخواهی بکن .  
- پس به بین چه میکنم .. تو امشب قبل از همه بمن تعلق  
داری و بعد یاران من . آنگاه ترا به مالایا میفرستم . راست  
است تو باید حقیقت تلخی را که تا کنون پنهان بوده است بدانی  
بله تو باید خودت را برای زندگانی جدیدی حاضر کنی .  
ریتا دیگر فکردیدن او کارا از سرت بدرکن . فکر کن که  
هرگز پدر و مادری نداشته‌ای . گوش کن . در فردا صبح با چند  
نفر دیگر که یکی از آنها همان تدی دوست عزیز تو است به  
مالایا میروی ، می بینی که در این سفر تنها نیستی . بین چه  
آدم خوبی هستم . کاری کرده‌ام که حتی در این سفر هم بتو  
بدنگردد . بله او را هم آورده‌ام و هم امشب یکدیگر را  
خواهید دید . آرمان دوروی رفت که او را به همراه بیاورد ولی  
تا آمدن او تو خوب میتوانی که برای آخرین بار مرا سرور کنی

من همان چری نازنین تو هستم. مگر فرقی کرده‌ام .  
از حرفهای این بی‌شرف فوق‌العاده عصبانی شده بودم.  
نمیدانم چه چیز سبب شده بود که با آن همه عجله و شتاب در پشت  
در اطاق سکوت پرده بودم و حال آنکه من از تمام ماجراهای  
این نامردان واقف شده بودم .

احساس کردم که چری در حال هیجان شهوت ریتارا  
باغوش کشیده است زیرا صدای پرهیجان مذکور را می‌شنیدم  
که میگفت :

- ول کن ، دزد ، بی‌شرف ، ول کن !

دیگر معطلی را جایز ندانستم و بایک تنه شدید که بدر  
زدم آنرا چهار اطاق گشودم و خودم را بروی گردن او  
پرت کردم .

این حمله من بطوری غیر مترقبه بود که طپانچه از دست  
چری بزمین پرت شد .

چری بزمین افتاد و من مجال ندادم که برخیزد و همچنان  
که نقش بر زمین بود چندمشت جانانه بسرو صورتش کوبیدم .  
گویا این عمل من در نظر دوستان چری يك صحنه نمایش



بود زیرا درعوض اینکدبکومك او بیایند باقیافه‌ای که خنده  
از آن مشهود بود بما مینگریستند . همینکه از کار چری  
فراغت یافتم بانها نزدیک شده گفتم :

- خوب باشماها چطور رفتار کنم .

یکی از آنها گفت : آقا ما گناهی نداریم . مامردانی

زن و بچه داریم و آمده بودیم کدشب‌گریزی بزیم و پانصد دلار  
هم باین آقا داده ایم .

درب اطاق را نشان داده گفتم : تازو داست و قبل از اینکه

آبرویتان برود فوراً از اینجا خارج شوید .

گویا تازه آندو مرد بوخامت موضوع پی برده بودند

زیرا اخم‌هایشان درهم‌رفت و سپس باقیافه‌های گرفته بسمت

در رفتند . و دم‌درکلاه‌های خود را برسم احترام و خدا حافظی

برداشته و بیرون رفتند . آنگاه من متوجه زن جوانی که مثل

بید در گوشه‌ای ایستاده می‌لرزید شدم و ناگاه بیادم آمد که

عکس این زن را در دفترچه آلبوم دیده‌ام . باو گفتم :

- خانم من مایک هامر کار آگاه هستم .

- خانم بمحض شنیدن اسم من گریه‌کنان خودش را

باغوشم انداخت وگفت :

— آقای مایک ، مرا بجات بده من بدام افتاده بودم .

— بلدخانم در دام اهریمن . ولی من شمارا نجات دادم

و افزودم :

— در روی آن صندلی استراحت کنید . بدانید که

دوران بدبختی شما تمام شده است . من تمام حرفهای این

بی شرف را از پشت در شنیدم او راست میگفت تدی دوست

شمارا هم بدام انداخته است و من باید که او را هم نجات بدهم .

و سپس بسمت چری رفتم و او را تکان دادم . لحظه ای

نگذشت که چشم گشود . او را از زمین بلند کردم و در

چشمهایش خیره شدم و گفتم .

— چری می بینی که چطور اهریمن بدام افتاد . حالا

زود جواب مرا بده والا خودم در همینجا ترا بسزای اعمال

میرسانم . بگو به بینم تدی کجا است ؟

او همچنان سکوت کرد و من با عصبانیت گفتم :

— احمق من خوب میتوانم ترا و ادار بحرف زدن کنم و

بلافاصله مشتی بشکمش زدم .

او خم شد و شکم خود را گرفت ولی من موهایش را  
گرفته و سرش را بلند کردم تا اینکه بتمام قدا استاد و سپس يك  
سیلی سخت بصورتش نواختم و گفتم :  
- بی غیرت جواب بده ! تدی کجا است . نگذار که  
مغزت را خورد کنم .

او نتوانست جوابی بدهد زیرا بناگهان صدای گلوله‌ای  
در فضا پیچید و چری نقش بر زمین شد . بسمتی که گلوله از  
آن طرف خارج شده بود برگشتم پیرزن دربان را طپانچه  
بدست دم در اطاق دیدم .

## ۵ - انتقام دیوانه

قهقهه زن دربان برخاست و من جنون محض را در خلال  
آن خنده‌ها مشاهده کردم .  
پیرزن که چری را نقش بر زمین دید طپانچه را بزمین  
انداخت و فریاد زد :  
- این جزای خیانت تو .  
بسمت او دویدم و دودستش را گرفته گفتم :

- چرا اورا کشتی ؟

پیرزن بالحن شمرده ای گفت :

- او بمن خیانت کرد . بمن وشما و من انتقام خودم و

شما را گرفتم .

تردیدى نبود که در این چند لحظه سرگرمی ماشخص

دیگری بعمارت داخل شده بود زیرا آنچه من از آن دومرد

ناشناس تمیز داده بودم هرگز آنها بازادی این پیرزن اقدام

نکرده بودند .

سراسیمه به بیرون دویدم . اما در کری دور کسی نبود .

ریتا فریاد زد :

- مایک کجامیروی ؟ مرا تنها مگذار .

و چون جوابی ندادم . بفریاد خود ادامه داد :

- مایک مرا با این شیطان تنها مگذار . من از او

وحشت دارم .

او حقد داشت و هیچ صلاح نبود که زن جوان نگرانی

را با یک چنین دیوانه ای تنها بگذارم .

دوباره باطاق بازگشتم و بسمت پیرزن که همچنان با

نگاه‌های دیوانه‌وار خود به چری که اکنون جسدی بیش نبود  
مینگریست نزدیک شدم و گفتم :

- چه کسی بتو گفت که او را بکشی ؟

پیرزن دوباره با همان لحن قبلی تکرار کرد :

- او بمن خیانت کرد . بله بمن و شما هر دو خیانت کرد .

دانستم که چیزی از این زن دستگیرم نمیشود . به

ریتا گفتم که تلفن در کدام اطاق است .

- نمیدانم آقای مایک .

پیرزن تکانی خورده با صدای گرفته‌ای گفت :

- تلفن در آن اطاق است . بگویایند مرا بگیرند .

- پس تو میفهمی ، حرف بزن . بگو به بینم چه کسی

دستهای ترا باز کرد ؟

- آرمان دوروی .

- آرمان اینجا است ؟

سررا بعلافت تصدیق پائین آورد .

طپانچه را برداشته بدست ریتا دادم و گفتم :

تو اینرا برای محافظت خودت بکاربر تا من تفحصی

درپائین ساختمان بکنم و باعجله بسمت طبقه پائین  
دویدم اما درهیچ کجا اثری از آرمان دوروی وجود نداشت.  
در اطاق زن دربان یعنی در همانجائی که پیرزن مذکور  
را زندانی کرده بودم دو عدد آچار و یک چکش دیده میشد. و  
علاوه بر آن قطعه کاغذ کوچکی در آنجا وجود داشت. آن  
کاغذ را برداشتم. روی آن نوشته بود.

«آقای مایک هامر یک مرتبه با تلفن بشما گفتم که از  
گلیم خودتان پایتان را دراز نکنید اینک بدینوسیله تکرار  
میکم. این آخرین اتمام حجت من است. از این پس هرچه  
دیدید از چشم خودتان دیده‌اید.»

اوه نامردان بی شرف مرا بازیچه گرفته بود ولی من  
بیدی نبودم که با این بادهای بلرزم. دانستم که او از اینجا فرار  
کرده است و چاره‌ای جز تعقیب نداشتم. مجدداً باطاق قبلی  
رفتم. وضع همچنان بود که سابقاً وجود داشت بطرف تلفن  
رفتم و نمره پات را گرفتم.

- الویات توئی؟

- بله خودم هستم مایک باز چه خبر؟

- پات فوراً به هارلم خیابان ۴۲ عمارت ۵۲ بیا .
- مایک بنظرم که دسته‌گلی بآب داده‌ای .
- پات چیزی پرس و فوراً بیا !
- آمدم تازه دقیقه دیگر آنجا هستم .
- من منتظرت می‌باشم . یک ماشین نعش‌کش هم همراه  
بیاور و یک دست‌بند برای یک دیوانه .
- گوشی را بسر جایش گذاشتم و تلفن‌زنگ زد :
- بله بگو باچه کسی کاردارید ؟
- آقای مایک نامه مرا خواندی ؟
- ای نامرد اگر بچنگم بیفتی ! من ترا خوب شناختم  
و مثل سایه بدنالت هستم .
- اگر عمرت کفاف بدهد .
- باعصبانیت گوشی را بسر جایش گذاشتم و باطاق قبلی  
برگشتم و به‌پیرزن گفتم : اسمت چیست ؟
- ننه‌ماکارین ؟
- خوب چرا این جوان را کشتی ؟ او چه خیانتی  
بتو کرد !

- او مرا دوست داشت همانطور که من او را دوست داشتم .

از این حرف بی‌بیت و حیرت فرورفتم ، زیرا این پیرزن بیش از پنجاه سال داشت و من هرگز فکر نمی‌کردم که عاشق يك جوان بیست و چند ساله شودد از همه شگفت آورتر اینکه اظها میداشت که چری هم او را دوست داشته‌است .

- خوب از کجا ترا دوست داشت چند وقت است که او را میشناسی ؟

- دو سال تمام .

- چطور ترا دوست داشت ؟

- نگاه دریده‌ای بمن انداخته گفت .

- چطور ندارد . مگر دوست داشتن چطوری است ؟

من در حق او فداکاری کرده‌ام . در کوچکی دایه او بوده‌ام .

پانزده سال تمام او را بزرگ کردم يك شب او مست کرد و بالای

سرم آمد و آنچه نباید بشود شد . فردا بروی دست و پایم

افتاد و معذرت خواست و گفت که مرا دوست داشته است .

من کسی را نداشتم باو علاقمند شدم او آتش سوزانی که قریب بیست




سال در زیر خاکستر بود در نهاد من مشتعل کرد از آن پس  
من علاقه غریبی باو پیدا کردم و او از این علاقه من سوء -  
استفاده کرد . مرا در کارهای خود شریک کرد و من پایای  
او در تمام سختی ها نبرد کردم بکرات قسم میخورد که جز من  
کسی را دوست ندارد و من احمق نمی فهمیدم . هر چند بار  
یکمرتبه غیبت میکرد و پس از اینکه برمی گشت زن جوانی  
با خود می آورد و در اینجا بدست من میسپرد من مثل مادری از  
متاع او نگهداری میکردم و هیچ نمیدانستم که بمن خیانت  
می کند . تا اینکه امروز بمن ثابت شد .

- چه کسی بشما گفت که او خیانت می کند .

- آرمان .. آرمان دوروی ..

- او چه چیزی بشما گفت ؟

- گفت که این زنی را که با اسم ریتا باینجا آورده است

زن شما و معشوقه اوست . آقا من با این  انتقام خودم و  
شما را گرفتم .

- پس تو در آغاز نمیدانستی که این زنهای جوانی که

می آورد و بدست تو میسپارد چه کسانی هستند ؟

- میگفت که زن یا خواهر یکی از دوستان اوست و  
جائی را امن تر از این خانه سراغ ندارد و فردای همانروز  
یا یکی دوروز بعد آرمان میآمد و او را میبرد .

روبه ریتا کرده گفتم : ریتا تو چندوقت است که در  
اینجا هستی ؟

- يك هفته تمام است مايك اما تاکنون این زن را  
ندیده‌ام .

فکری کرده به ننه‌ماکارین گفتم :

- تو مشروب هم میخوری ؟

- بله هر شب يك بطرویسکی . اول شب میخورم و تا

فردا صبح راحت میخوایم .

- دانستم که آرمان و چری بیشتر کارهای خود را

در شب انجام میداده‌اند که این زن مست و مدهوش در اطاق

خود خفته بود است . به ننه‌ماکارین گفتم .

- تو این خانم را میشناسی ؟

- بله او را میشناسم . يك هفته قبل آرمان او را از پشت

در بزم نشان داد و گفت که دورادور مواظبش باشم و دستور داد

که ابدأ با او تماس نگیرم .

- پس تو میدانستی که این خانم در این خانه است ؟  
- بله و مخصوصاً گفت که این زن یکی از دوستان  
چری است و بایستی تا آمدن شوهرش در اینجا بماند .  
در اینوقت صدای پائی در کریدور شنیدم و دست به  
طپانچه بردم و آماده نگهداشتم ولی خیر دشمن نبود . پات  
دوست عزیزم بود . پات بادوتن از اعضای پلیس بدون آمد .  
به پات گفتم : خوب رسیدی پات عزیز . این جسد و  
اینهم زن دیوانه .

پیرزن از کلام دیوانه با صدای کشداری فریاد زد .  
- این است سزای من ؟ ای جوان احمق من بتو خدمت  
کردم . پلیس هامهلتش نداده و دست بند بدستش زدند و به بیرون  
بردند . سپس من و پات و ریتاهم از خانه بیرون آمده بسمت  
دفتر کارم روان شدیم .

## ۶- اهریمنی که در دام افتاد

ولدای عزیزیک مهمان قشنگ برایت آوردم .

ولدالبخند معنی داری زده گفت .

– مایک امیدوارم که موفق شده باشی این همان دختر خانمی است که در اوها یو دیده بودی ؟ پس تو با عجله برای نجات ایشان رفتی ؟

– خیر ولدای قشنگ . این او نیست اما دست کمی هم از او ندارد . راست است با عجله رفتم که او را نجات دهم ولی این کبوتر قشنگ را نجات دادم .

ریتانگاه ملیحی بصورت من انداخت که معنی آنرا دانستم .

خنده کنان به ولدا گفتم : چاره نداشتم والا هیچوقت نمیبایست که آنقدر بیگدار بآب بزتم . از قدیم گفته اند که طمع بد صفتی است . ولی ولدای عزیز این خانم عفو می کنند . ترا از همه بیشتر دوست دارم .

ولدادست ریتارا گرفته گفت : خانم از شناسائی شما بی اندازه مسرورم و امیدوارم که منبعد فریب اهریمنان را نخورید .

رو به ریتا کرده گفتم : ولدا دوست عزیز منشی و معاون

من بیخشید . استاد من که چندین بار جان مرا نجات داده است  
ولدا خنده‌ای کرده گفت : شیطان !

- ولدا این دختر خانم مهمان شما است تا اینکه دوست  
ایشان راهم نجات بدهم ایندو هر دو بدام اهریمن افتاده  
بودند :

- برو مایک مطمئن باش که من بهتر از هر کس  
پذیرائی میکنم .

- ممنونم ولدا هر محبتی که باو بکنی بمن کرده‌ای .  
زیرا خیلی زجر دیده‌است و مخصوصاً فراموش مکن که زیاد  
تعریف ترا کرده‌ام .

ولدا دست بگردن ریتا انداخت و هنگامی که لبهای  
ایندو بهم ملصق شده بود از اطاق بیرون آمدم و یکسر بسمت  
پارک آرمان دوروی شتافتم .

بحدس قوی میبایست که آرمان فعلاً در پارک خودش  
باشد و در غیر اینصورت بازار پیشخدمت‌های او بهتر میتوانستم  
که آدرس خانه او را بدست بیاورم .

یک ربع ساعت بعد در پنجاه متری پارک آرمان از ماشین

پیاده شدم و بیک تلفن عمومی مراجعه کردم .

- الویات ؟

بگو مایک باز چه خبر شده ؟

پات من بیارک آرمان رفتم توهم با نجا بیا !

اوه تو آخر دست برداشتی و این کار را دنبال کردی .

مایک دلیلی بر مجرمیت اینها نیست . کاری نکن دستور توقیف صادر شود . الان چری در نظر مقامات صلاحیت دار بیگناه است .

- پات تو عجله نکن من دلیل کافی و کاملی بر گناهکاری

او دارم .

- ولی من نمی توانم که برای رفاقت با تو خودم را

بدر دسر بیندازم .

- پات اینطور وانمود کن که از این کارهای اطلاع

نداری .

- چطور وانمود کنم . چطور ممکن است هم اکنون

نمیدانم که درباره قتل چری چه بگویم ؟ بگویم که مایک

بی معنی آدمی کشته و من جسد او را با اسم یک کانگستر

باداره پزشك قانونی آورده‌ام ؟

- پات زیاد حرف میزنی من تایکساعت دیگر دلایل کافی و کاملی اقامه خواهم کرد . بنظرم اگر همه موهای سرت هم سفید شود باز عجول و ظاهرین هستی !

- خیلی خوب تایکساعت که هیچ تادوروز هم بتومهلث میدهم ولی اگر دلایل کافی ارائه ندهی خودم اولین کسی هستم که توقیف میکنم .

- قبول دارم پات بشرطی که توهم تایکساعت دیگر خودت را پيارك آرمان برسانی .  
- باشد که تا آنساعت خواهم آمد .

بعد از این تلفن باشتاب تمام بسمت پارك رفتم ولی میدانستم که اگر بخوام از در وارد شوم هرگز موفق بدیدن آرمان نخواهم شد . این بود که لحظه‌ای درکنار زرده‌های باغ قدم زدم و طول و عرض خیابان را نگاه کردم و سپس بایک خیز خودم را با آنطرف باغ انداختم و فوراً بوسط باغچه یعنی درمیان درختها دویدم تا اینجا کار بخوبی انجام و کسی متوجه نشد .

طیانچه بدست از میان درختها مستقیماً بطرف درمداخل  
عمارت رفتم ده متر فاصله باغچه و درب مذکور را هم با عجله  
و سرعت پیمودم .

اینک در راهرو بودم . اطاق آرمان را بخوبی  
میشناختم : راه پلکان را پیش گرفتم و به طبقه‌ای که مطمئن  
بودم اطاق کار آرمان است داخل شده در اطاق کار آرمان را  
باز کردم و منظره‌ای دیدم که نزدیک بود عقل از سرم برود .  
تدی بدبخت را با طنابهای محکمی بیک صندلی بسته و دستمالی  
هم بد هانش گذاشته بودند که مانع فریاد او بشوند .  
بسمت او دویدم و دستمال را از دهانش بیرون آوردم .  
نگاه ملیحی بصورت من انداخت و همینکه شناخت .  
آهسته گفت :

- مایک ... و از هوش رفت .

طنابها را بریدم . جسد دخترک پازنین بروی زمین  
افتاد . بسمت دولا بچه‌ای که در همان اطاق بود شتافتم و بایک  
فشار در را شکستم چند بطری و یسکی در آنجا بود . جرعه‌ای  
بدهان تدی ریختم .



- چند دقیقه گذشت کم کم حالش بجا آمد و چشم گشود.

- آتدی عزیز چه شده حرف برن !

- مایک مهربان آمدی . چقدر از تو ممنونم . مایک

آنها مرا شکنجه کردند .

- مایک چری مرا باین روز انداخت .

- تدی عزیز . چری نابود شد . او بسزای عملش رسید

آرمان کجا است .

نتوانست جوابی بدهد . زیر بغلش را گرفتم و بلندش

کردم و بروی همان صندلی نشاندم و گفتم :

- تدی عزیز حرف بزنی . ترس مطمئن باش که نجات

پیدا کردای . باختصار ماجرا را برای من تعریف کن .

- مایک دوشب است که مرا شکنجه می کنند . آنها

میخواهند که مرا در بغل یک مرد چهل ساله بدقیافه ای که

میگویند وکیل دادگستری است بخوابانند . چری میگوید

این همان وکیل خاله مادر من است و بایستی که راضی باشد

تامیلیونها پول از چنگمان بدر نرود .

- اما مایک من میدانستم ...

- حرفش را ناتمام گذاشت .

گفتم : تدی مهربان برای خدا حرف بزن . ترس تو دیگر بیمورد است مطمئن باش که نجات پیدا کرده‌ای . آنها از چنک من جان سالم بدر نمیبرند .

- تمام سختی‌ها را کشیدم ولی تسلیم نشدم تا اینکه امروز صبح مرا بصندلی بستند و گفتند که اگر تا بعد از ظهر تصمیم خودم را نگیرم جسد مرا از اینجا بیرون خواهند انداخت . من که دو ساعت قبل در اینجا بودم و ترا دیدم .

- مرا در زیر زمین این ساختمان محبوس کرده بودند .

- خوب از کجا بیاد کارت من افتادی ؟

- دیشب موقعی که تنها ماندم بیاد این کارت افتادم و با سوزن رگ دستم را پاره کردم و آنوقت با چوب کبریت برای تو نوشتم که چانم در خطر است ،

کارت را بزیر بشقاب غذا گذاشتم و یک اسکناس ده دلاری هم بآن سنجاق کردم که اجرت کسی باشد که کارت مرا بتو برساند . بفرار معلوم آشپز آنرا برداشته و برای تو

فرستاده است .

مايك هيچ اميدى نداشتم كه اين كارت بدست تو بوسد  
و با ميد خدا اينكار را كردم و اينك خدا را شكر ميكنم كه  
بدست تو رسيد .

وقت ميگذشت چونكه ممكن بود هر آن خريفان نامرد  
من برسند بدتدي گفتم:

- تدي آهسته تر با همين صندلي مي بنديم و دستمال را  
به هانت ميگذارم و خودم در پشت پرده ميايستم تا آرمان و  
آن مردى كه ميگويند و كيل خاله مادرت هست برسد . من  
ميخواهم كه از نزديك حرفهاي آنها را بشنوم . دستگاه ضبط  
صوتى با خودم آورده ام و بايد حرفهاي آنها را ضبط كنم .  
حرفهاي آنها براي دادگاهي كه تشكيل ميشود لازم است .  
همين كار را هم كردم و تدي نازنين راضى شد و من  
به پشت پرده رفتم و دستگاه ضبط صوت را آماده كردم و به تدي  
گفتم كه بزير پيراهن خود نگاهدارد .

انتظار من طولى نكشيد و كليدى در قفل حركت كرد  
و در باز شد . آرمان با تفاق مردى بدقبافه بدرون آمدند .

آرمان دوروی بدیدن تدی گفت :

- تدی چطور شد تضمیم گرفتی ؟

و پیش آمد و دست او را گرفت و گفت :

- ای دختر بی عقل تو که داری به میلیونها دلار پول

پشت پا میزنی .

تدی ، چری شوهر تو است و باینکار راضی است .

چرا دیوانگی میکنی .

- مگر نمیخواهی که خوشبخت شوی و عمری را

براحتی بگذرانی ؟

تدی جواب نداد و آرمان پس از لختی توقف باعصانیت

گفت :

تدی دست از فریب بردار . چری از بین رفت او دیگر

وجود ندارد و من پیش از این نمی توانم صبر کنم . کارهای

لازمتری دارم . هیچ دختری بقدر تو سرسختی بخرج نداده

است . پس بگذار که رك و پوست کنده بتو بگویم . موضوع

ارثیه دروغ بود : چری در مقابل پولی که دریافت کرده بود

ترا فریفت پله او و مادرش ترا فریب دادند . آنها ترا به نیویورک

آوردند که تسلیم من بکنند و من هم عکس ترا نشان داده فعلاً  
ترا فروخته بودم . بله هشت هزار دلار پیش قسط گرفته ام تو  
که باید تسلیم اوشوی پس بگذار این مردهم از تو کام بگیرد  
تو مال او هستی . او حق دارد که ترا بکشد . اما نه او ترا  
دوست دارد او ترا بهمه دنیاگردش خواهد داد . تو زندگانی  
يك شاهزاده را خواهی داشت ! او صاحب اختیار تو است . زود  
باش موافقت خودت را اعلام کن و زندگی را بخودت تلخ مکن  
بگذار من یازده هزار دلار دیگر بگیرم و فوراً از نیویورک  
بروم دو دقیقه بیشتر مجال نداری . تصمیم قطعی را بگیر .  
آیا حاضری که چند لحظه با این مرد باشی و سپس با هم برویم؟  
تدی با اناره سر جواب منفی داد .

آرمان دو رونی به مرد زشت رو اشاره ای کرده گفت :

– خوب پس تو بکار خودت مشغول شو .

– آن مرد کاردبزرگی از بغل در آورده آهسته آهسته به

تدی نزدیک شد . آرمان دوروی گفت :

– تدی دیوانگی را کنار بگذار . تدی حیف از تو است

که کشته شوی . موافقت کن . این مرد ترا دوست دارد . او ترا

خوشبخت می کند تو خواه ناخواه تحویل او میشوی پس چرا  
بمن و خودت ضرر میزنی ؟

باز هم تدی سر خود را بعلافت منفی تکان داد .  
- ای دختر نفهم تو اینطو دسر سختد میکنی؟ منرك را  
بزندگانى ترجيب میدهی ؟

مرد بد قیافه جلو آمد و همینکه به تدی نزدیک شد  
دخترك از ترس و وحشت فریادی کشید و در نتیجه این فریاد  
کشید و در نتیجه این فریاد دستمال از دهانش بیرون افتاد.  
آرمان دوروی که این وضع را دید گفت:

- معلوم میشود که بیگانه‌ای در اینجا است.  
دیگر جای درنك نبود و از پشت پرده به بیرون پریده  
فریاد زدم .

- نامرد ها اگر تکان بخورید مغزتان را پریشان  
میکنم.

مرد بد قیافه‌ای دست بسمت چپ برد اما من مهلتش  
ندادم و خودم را بسمت او پرت کردم و بلافاصله مشتى محکم  
بصورتش نواختم مرد بد قیافه در اثر ضربه مشت من بزمین

خورد و بلافاصله برخاست و حمله شدیدی کرد که اگر جا خالی نمی‌کردم مشت او یکی از اعضايم را خودر میکرد من از این حمله ناشیانه استفاده کردم و از عقب مستی به پس-گردن او نواختم که با صورت بروی زمین افتاد.

او بکلی از پای درآمد آرمان دوروی ناچنس از این غفلت مختصر من استفاده کردم مجسمه‌ای فلزی را که بروی میز بود برداشت و از عقب بسرمن کوبید . با اینکه شانس با من یار بود و مجسمه فلزی بگردنم خورد معه‌ذا سرم دوران افتاد . درد شدیدی در تمام رگهای گردنم تولید شد. بعقب نگریستم و مستی بسمت آرمان پراندام اما خوب این مشت را دفع کرد.

باو گفتم : ای نامرد پوست از کلهات خواه‌م کند.  
ولی او توجهی بحرف من نداشت و بدور میز پیچید .  
ناگهان طپانچه بدست در مقابل من قد علم کرد و  
گفت :

- مايك اگر تكان بخوری مغزت را متلاشی میکنم  
- چاره‌ای جز تسلیم نداشتیم.

چشم به تدی افتاد که با قیافه‌ای رنگ پریده در کنار  
اطان ایستاده و باین ماجرا مینگرده.

آرمان گفت : ما يك می بینی که با همه قدرت معلوم  
من شدی ما يك با اینکه سد راه من شده و برنامه‌ام را برهم  
زده‌ای باز حاضرم که با هم صلح کنیم .

- چه صلحی احمق !

- گوش کن من مثل تو عصبانی نیستم . اصلاً کار با  
عصبانیت جور در نمی‌آید بلکه کاملاً خون‌سرد هستم و در نهایت  
خونسردی پیشنهاد عاقلانه‌ای بتو میکنم .

بیادم آمد که به پات تلفن زده بودم که باینجا بیاید و  
آناً تصمیم گرفتم که با او روی مسالمت نشان دهم و بدفع الوقت  
بگذرانم تا او برسد و لذا گفتم :

- چه پیشنهادی ؟

- پیشنهاد میکنم که من و تو از همین حالا با هم  
صلح کنیم . یعنی بمن مهلت دهی که هم امروز نیویورک را  
ترک کنم .

- در صورت عدم موافقت چه خواهی کرد؟



در این صورت ترا بتریب يك گلوله از پای درمیاورم  
نه ترا بلکه این دختر خانم قشنگ را که جان مقفی  
بدر نبرد

- چه شرایطی برای این صلح داری؟  
- زیاد سنگین نیست . من این دخترک را بجای  
ریتا میبرم .

- بکجا میبری؟

- این دیگر بسته بمیل من است و تو درمقابل آزادی  
خودت از او چشم پیوش زیرا من او را فروخته‌ام .  
از وقاحت این مرد بی شرف عصبانی شده بودم و خون  
میخوردم . تدی بدبخت مثل بید میلرزید . من گفتم :  
- ممکن است که با فرار تو موافقت کنم اما هرگز  
حاضر نیستم که او را بدست تو بسپارم

- تدی بمن نزدیک شده گریه کنان گفت:

- مایک، مایک، مرا از دست این مرد بیرحم نجات بده!

- آرمان با لحن زننده‌ای فریاد زد:

خفه شو روسبی . حيله و نیرنگ تو کار را باینجا

کشاند . تو پست فطرت که باین مرد اطلاع دادی من از تمام  
 ماجدا واقف شده‌ام . من آن آشپز ناجنس را کشتم .  
 تدی قدمی بسمت او برداشت و با خشم تمام فریاد زد :  
 - دزد ، قاتل ، ازمن چه میخواهی ؟  
 آرمان با همان لحن زننده گفت :  
 - اگر تکان بخوری قلبت را سوراخ میکنم .  
 - بکش ، بی شرف من مرگ را با سارت ترجیح میدهم .  
 - رو به تدی کرده با لحن آرامی گفتم :  
 - تدی ساکت باش . تو مطمئن باش که او هرگز  
 نمی‌تواند ترا بکشد و باز اطمینان داشته باش که چون حشر دای  
 در دام گیر افتاده است .  
 تدی دامی که این اهریمن گسترده بود خدش را  
 گرفتار کرده است . و تلاش بیهود دای می‌کند . الان پلیس تو هم  
 این ویلا را محاصره کرده . به بین من صدای سرت خطرر  
 میشنوم نگاه کن به بین دروغ نمی‌گویم . آنهم شاهی که از  
 پنجره سر رسید .  
 پشت آرمان بسمت پنجره اطاق بود و بی اختیار سر

برگرداند و من از این فرصت استفاده کردم خودم را بسمت او پرت کردم و میزی را که هایل خود کرده بود واژگون نمودم .

— آرمان دوروی متوجه حيله من شد اما دیدشده بود دو تیر شلیک کرد اما هر دو بیهوده بود و بخطا رفت .

و من خودم را بزمین انداختم و با ضربه‌ای که پپای او زدم بزمین نشست و در همان آن نیم خیزی کرده مشتی بزیر چانه‌اش کوبیدم

از فرط دست پاچگی طپانچه را از دست رها کرد و من فوهی آنرا برداشتم و سپس قد علم کردم .

— خوب ای اهریمن بلند شو ؟

او از زمین برخاست . تدی خودش را بمن رسانید .

آرمان دوروی بکلی خود را باخته بود .

— چطور ؟ حالا حاضری که از تدی صرف نظر کنی ؟

مستر مایک من آن حرفهای را بشوخی زدم والا هرگز

قصد خاصی نداشتم .

— راست است تو قصد خاصی نداشته‌ای که این دخترک

را فریب داده و فرسخها از خانه و زندگانی اش دور کرده‌ای.  
- من بی‌تقصیرم چری این کار را کرده است.

- حقه بازی را کنار بگذار تو نترسك سازحتی بدوستان  
خودت هم رحم نمیکنی. تو آمدی و آن پیر زن دیوانه  
را از بند باز کردی و بجان چری فرستادی. تا او را بکشد  
و در نتیجه اسرار ت برای همیشه مکتوب بماند و در این امر  
هم موفق شدی.

چدی مقتول شد و پیر زن هم بزندان افتاد. ریتا از دست  
بیرون پدید و تنها تدی برایت مانده بود که آنرا باین مرد  
احمقی که مجروح و بیهوش افتاده فروخته بودی. بله تو  
میبایست که ده هزار دلار از او بگیری و میخواستی که هر  
چه زودتر معامله را تمام کنی اما نشد.

آرمان بیهوده بدای تبرئه خودت تلاش نکن. تو  
آخرین دقایق عمرت را میگذرانی. من دروغ نگفته‌ام و  
هم اکنون پلیس میرسد و ترا تسلیم آنها خواهم کرد. تو  
باید کفاره گناهایت را بدهی. دختران معصومی را که بدبخت  
کرده‌ای خانواده هائی را که غزادار نموده‌ای همه چشم دوخته

انتظار مکافات ترا دارند

آرمان من آلبوم را بچنک آورده‌ام و اکنون در شهر بانی  
است و علاوه بر این تمام صحبت‌های ترا ضبط کرده‌ام ،  
آرمان دست پاچه شده گفت:

- مستر مایک تدی را بپسندید هزار و پانصد دلار میدهم.  
- غیر ممکن است .

- مستر مایک من از کرده خود پشیمانم من آدم بدبختی  
هستم همه کارها دست اکوالن بود من دستورهای او را اجرا  
میکردم و باضطلاح خودم میخواستم که از وجود این زن  
استفاده بیشتری ببرم و او را به اینجا آوردم و الا هرگز او  
را باینجا نمی‌آوردم من می‌بایست که او را تحویل اکوالن  
بدهم .

- اکوالن کیست ؟ این مرد الان در کجا است ؟  
- جای او را نمیدانم ولی قسم می‌خورم که من چیزی و  
دیگران اجیر او بوده‌ایم .

- تو باید جای دختران دیگر را هم نشان دهی .  
- مستر مایک آنطور که من میدانم بغیر از تدی و زیتا

دختر دیگری در دست ما نبوده !

- احمق دیدی هنوز دست از حقه بازی برنداشته‌ای  
من آلبوم را بچنگ آورده‌ام و چندین نفر از این دختران  
بدبخت را که بدست شما گرفتار شده‌اند شخصاً میشناسم  
- حرف شما شاید درست باشد اما این موضوعی است  
که فقط اکوالن از آن خبر دارد. من از وجود دیگران اطلاعی  
ندارم .

در اینوقت در باز شد و پات با دو نفر پلیس بدرون  
آمدند .

- آقای پات اینهم مدرکی که میخواستید.  
پات به پلیسها فرمان داد که آرمان را دستگیر کنند.  
دستگاه ضبط صوت را از تندی گرفته تسلیم پات کردم و  
گفتم:

- اینهم مدرکی که لازم داشتی . آلبومی هم در دفتر کارم  
به ولدا سپرده‌ام .

- رئیس اینها کیست ؟

- رئیس اینها اکوالن است و من از هم اکنون بدنبال

اومیروم .

دست تدی را گرفته از اطاق بیرون آمدم . دم در برگشتم

و به پات گفتم :

- لطفاً وقتی که برای گرفتن آلبوم بنزد ولدا رفتید باو

بگوئید که از نیویورک خارج شد . از ریتا مواظبت کند تا بر-

گردد .

- بکجا میروی مایک ؟

- میروم که دیدنی هم از اهریمن بزرک بکنم .

- اهریمن بزرک !

بله از اکوالن و توهم در خانه خودت منتظر من باش .

پات فراموش نکن منتظر باش . و بمحض اینکه تلفن کردم .

با چهار نفر پلیس بیا !

## ۷ - در سایه اهریمن

دم در سوار ماشین شده و تدی هم در کنارم قرار گرفت -  
به تدی گفتم :

- تدی عزیز آیا حاضری که محبتی در باره من بکنی

- چکار بکنم مایک من آزاد شده توهستم .

- این حرفها را نزن . اگر خسته نیستی و حاضری که

چند نفر دیگر از دختران بدبختی را که مثل خودت گرفتار

شده اند نجات دهی با من بیا والا ترا ابتدا بهر کجا که خواسته

باشی میبرم بعد بدنبال کار خودم میروم .

- مایک من این صراحت لهجه ترا دوست دارم .

- تدی جان این موضوع از خصائص من است و شاید



هم دشمنان زیادی برایم بوجود آورده باشد اما من اینطود  
عادت کرده‌ام که هیکاه‌امور جدی را باموضوع‌های شوخی  
- مخلوط نکنم .

- تو حق داری مایک .

- درهر حال من خیال دارم که بدیدن اکوالن بروم .  
او در خارج از نیویورک است و بسر املاکش رفته است ،  
من تحقیقات کافی و کاملی دراین باره کرده‌ام و آدرس  
صحیح او نیز دارم . اگر تو بامن بیائی که از همینجا باهم  
میرویم واگر نیائی ناچارم ...

- ناچاری که چه بکنی ؟

ناچارم که بروم و ولدا را باخود بیاورم . برای اینکه  
در این کار و در این نقشه‌ای که در پیش دارم بیک دختر  
قشنگی مثل تو ویا او احتیاج دارم . برای بدام انداختن  
حیوانات دانه‌ای در دام میگذارند . من میخوام این حیوان  
وحشی را بدام بیندازم اکوالن او آگاه و بیدار شده و میداند  
که در تعقیبش هستم و من جز فریب دادن او چاره‌ای ندارم .  
- مایک من یتو اطمینان دارم و اگر بخواهی بجهنم

هم مرا بیری با تو خواهم آمد

- ولی تدی عزیزمن ترا به بهشت خواهم برد . مطمئن باش که در صورت موفقیت اجر و مزد خوبی خواهی داشت و این دختران بدبختی که در زنهان این بی شرف بسر میبرند همه بتودعا خواهند کرد .

- مایک من حرفی ندارم .

میرویم آیا گرسنه نیستی ؟

- پس برویم . ما هیچده کیلومتر از نیویورک بیرون

میرویم آیا گرسنه نیستی ؟

- چرا مایک خیلی گرسنه هستم .

- پس برویم چیزی بخوریم چونکه من خیلی تشنه‌ام

ماشین را آتش کردم و درانتهای خیابان بیک رستوران

وارد شدیم و درپشت میزی قرار گرفتیم . به پیشخدمت دستور

غذا و یک بطرویسکی دادم .

لحظه‌ای بعد آنچه خواسته بودم حاضر شد . من و تدی

باشتهای زیادی بخوردن مشغول شدیم و من درانتهای صرف

غذا دستورات لازمه را به تدی دادم و تأکید کردم که کاملاً

مواظب باشد و جز آنچه دستور داده‌ام عمل نکند. تدی  
آنچه گفته بودم يك بار تکرار کرد و من سفارشات دیگری و  
آنگاه پول غذا را پرداخته و بیرون آمدم و مجدداً سوار  
ماشین شدیم و براه افتادیم.

از نیویورک بیرون آمدم. تدی خسته بود و در کنار  
من خوابش برد. درست شانزده کیلومتر طی کرده بودیم که او  
را از خواب بیدار کردم. تدی همینکه چشم گشود گفت:

- اوه ما يك چقدر خسته بودم. معذرت می‌خواهم.

نفهمیدم که چطور خواهم برد خیلی خواب لذت بخش بود.  
از موقعی که از ازهایو آمده بودم خوابی این چنین با لذت  
نکرده بودم. این لذت در اثر اطمینان خاطری بود که از تو  
داشتم.

- ممنونم تدی عزیز ولی خواهش میکنم که زیاده از

از حد بمن محبت نکن زیرا...

- زیرا چه؟

- زیرا که آنوقت نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و

مجبور میشوم که دهان ترا ببوسم.

- تدی دست بگردن من انداخت و من از سرعت ماشین  
من انداخت و من از سرعت ماشین کم کرده و سپس لختی توقف  
کردم و دهان ما بهم ملصق شد.

- گوش کن تدی جان. از اینجا من از تو جدا میشوم  
در آن نقطه سمت چپ را نگاه کن.

- می بینم مایک. آن چند چراغ که سوسو میزند.

- بله از اینجا تا آنجا بیش از پانصد متر نیست. من

پیاده میشوم و تو ناچاری که با این ماشین بسمت آن چراغها  
بروی آنجا خاند اهریمن است.

تدی لرزید. و من افزودم:

- بله همانجائی است که ما باید ابدرون رویم زندانیان

خودمان را نجات دهیم.

- پس این دخترهائی که میگوئی در اینجا زندانی

هستند!

- بدرستی نمیدانم اما اکوالن خودش در اینجا است

و عمده مطلب دسترسی باوست و بمحض اینکه او را دستگیر

کردیم پیدا کردن زندانیها اشکالی ندارد. از اینجا املاک

او شروع میشود. ممکن است که او زندانیان خود را در نقطه دیگری محبوس کرده باشد در هر حال تو باید بدانجا بروی - اطاعت میکنم مایک.

من از ماشین پیاده شده و پس از اینکه دوباره لبهای تدی را بوسیدم او ماشین را براه انداخت و من نیز پیاده بدنبال ماشین و بسمت خانه اکوالن براه افتادم.

خانه بیلاقی اکوالن در میان یک جنگل مصنوعی محصور بود. بعد از اینکه از این جنگل گذشتم و در پشت عمارت سر در آوردم. کمی توقف کردم. نیم ساعت گذشت اما علامتی که قرار بود تدی بدهد مشهود نشد.

ساختمان مورد نظر را دیوار بلندی احاطه کرده بود و من میبایست بهر وسیله که شده از این دیوار بلند بآن سمت بپریم. خوشبختانه تاریکی زیاد کومک مؤثری بود. ابتدا بدم در رفتم و دیدم خیر در آهنی بسته است. دانستم که تدی در کار خود موفق نشده است.

طناب بلندی را که برای اینکار تهیه کرده بودم از جیب در آوردم و پس از آزمایش مختصری که کردم آنرا بگوشه‌ای

از سر دیوارگیر دادم و از آن بالا رفتم و يك طرفه العين  
بدان سمت ساختمان که زمینش پر از علف‌های هرزه بود پریدم  
طپانچه ۴۵ را در دست گرفتم و بسمت جلو رفتم. در  
دل گفتم:

– اينك نجاتم با خدا است.

این خانه بیش از هر چیز به قلعه‌ای شبیه بود. قریب  
ده متری که طی شد بدیوار کوتاهتری که آنهم بدور ساختمان  
کشیده شده بود رسیدم. گذشتن از این دیوار آنچنان مشکل  
نبود و باسانی از آنجا نیز رد شدم. باخود گفتم:

– قطعاً دخترهای زندانی نیز در همینجا مسکن  
دارند والا هیچوقت خانه مسکونی را بدین طریق نمیسازند.  
اينك به عمارت نزديك میشدم. ولی سر و صدائی از  
هیچ کجا نیامد. لحظه‌ای بفکر تدی افتادم.  
او الان در کجا است. ماشین من کو؟

– در همین وقت در دو قدمی اثر چرخهای ماشین را  
بروی زمین مشاهده کردم و رد آنرا گرفتم و يك بار دیگر  
عمارت را دور زدم.

— اتومبیل مرا به گاراژی که در همانجا بود برده بودند  
عمارت غرق در تاریکی بود فقط در بالای آن یکی  
دو چراغ میسوخت که ما از پانصد متری تمیز داده بودیم.  
مثل این بود که ابدأ ذیرواحی در اینجا زندگی نمی کند. در  
اینوقت متوجه شدم که برای جلوگیری از سرایت نور جلوی  
پنجره ها را پارچه های ضخیمی کشیده اند.

بسمت در ورودی عمارت شتافتم. خوشبختانه احتیاج  
بتلاش نبود و بمحض اینکه دستگیره را گرداندم در باز شد  
بدرون رفتم. راهروی کوتاه و عریض دیده شد. در يك طرف  
این راهرو پلکانی بطبقه بالا مربوط و بعد از پلکان يك راه  
که به زیر زمین میرفت و بعد از آن يك اطاق و در سمت  
چپ سه در که علامت وجود سه اطاق بود و بترتیب جلب نظر  
مینمود. عمارت برخلاف ظاهرش خیلی تمیز و دلچسب بنظر  
میآمد.

همچنان که بتفحص مشغول بودم بکوچکترین صدائی  
در جای متوقف میشدم. طپانچه هر لحظه مستعد آتش بود.  
بهر دری که میرسیدم لحظه ای کوش بان میچسبیدم تا

هر صدائی را تمیز دهم. اما خیر ابراً کوچکترین صدائی شنیده نمیشد.

— عجب پس راه طبقه بالا از کجا است؟ من تا آن موقع يك چنین بنائی ندیده بودم. این بنای سه طبقه راهی بی‌الا نداشت. با خود گفتم هر چه هست در طبقات بالا است و بدون شك پلکانی که بطبقات بالا مربوط میشود در درون یکی از این اطاقها بود اما کدام يك؟ لازم بود که يك يك این اطاقها را باز می‌کنم دستگیره درب اطاق اول را پیچاندم و بدرون رفتم. يك اطاق معمولی بود. کف آنرا مشمع کرده بودند اسباب و اثاثی در آن دیده نمیشد. يك دولا بچه در انتهای آن بود در آنرا باز کردم مقداری بطرهای خالی مشروب بدقت مخصوص در آن چیده شده بود.

از آنجا بیرون آمدم با اطاق دوم که درش همچنان باز بود داخل شدم این اطاق مانند همان اطاق اول بود با فرق اینکه يك ميز تحریر و دو صندلی هم در آن دیده میشود. در دولا بچه این اطاق مقداری اوزاق وجود داشت که من مجال و حوصله تفحص و خواندنش را نداشتم.



ار آنجا نیز خارج شدم در اطاق سوم بسته بود . اما  
برای من باز کردن آن اشکالی نداشت و پس از لحظه‌ای دقت  
آنها باز کردم و بدرون رفتم .

این اطاق مانند دو اطاق قبل بود اما جارختی‌های  
زیادی بدیوار نصب کرده بودند که باغلب آنها حوله‌های حمام  
آویزان بود .

حوله‌ها تمام نمودار و علامت این بود که اشخاصی در  
آرروز استحمام کرده و سپس خود را خشک کرده بودند .

مقداری شیشه خالی و یسکی در پشت پاراوانی که نیمی  
از اطاق را گرفته بود دیده میشد . این شیشه‌ها بطور نا منظم  
بروی میزی ریخته شده بود .

از آنجا بیرون آمدم . اطاقهای سمت چپ تمام شده بود  
و من ناچار بودم که اطاقهای سمت راست را نیز از نظر  
بگذرانم .

درب دوم سمت راست را فشار دادم و باز شد . این در  
مرا بکریدور نسبتاً زیبایی داخل کرد .

در سمت راست این کریدور يك راهرو کوتاه و در

انتهای آن يك پلکان باریك دیده شد. راه مورد نظر را پیدا کرده بودم . بدون شك از اینراه بطبقه بالا میرفتند .

معطل نشدم و باعجله بسمت بالا دویدم. پله‌ها موزائیک بود و پس از طی چندین پله که تعداد آن در خاطر م نیست بطبقه دوم وارد شدم .

طبقه دوم هم بعینه طبقه اول بنا بود و فقط يك در در روبرو داشت بمحض ورود باین قسمت از نور چراغهایی که از اتاقهای دو طرف عمارت براهرو افتاده بود دانستم که در تمام این اتاقها اشخاصی زندگی می کنند . ابداً صدائی از هیچ کجا نمی آمد . بدم در اطاق اول رفتم و گوش بدر چسباندم . هیچ صدائی شنیده نشد . از سوراخ قفل نگاه کردم . در این شش تختخواب در ردیف گذاشته بودند و شش نفر لخت مادر - زاد بروی آنها خفته بودند صورت دو نفر آنها بسمت در بود و دانستم که زن هستند . بله اینها زنان جوانی بودند که با اندام های لخت بروی تختخواب بخواب عمیقی غوطه ور بودند . در عین حال که از تماشای این وضع به بهت و حیرت فرو رفته بودم بيك حالت احلال و اوهام نیز فرورفتم .

بهشت ، بهشت حقیقی! این دخترهای جوان لخت در اینجا چه میکنند؟ آیا این همان زندانی است که اکوالن برای دخترها بوجود آورده؟ آیا اینها بطیب خاطر در اینجا لخت شده‌اند؟ آیا مردی در میان آنها رجود ندارد؟

اطاق دوم و سوم هم مانند اطاق اول بود و من بایک نظر اجمالی تمام این موجودهای ظریف بدبخت را مشاهده کردم. بعضی‌ها بطور موهن و شرم آوری با یکدیگر بروی یک تخت خوابیده بودند با خود گفتم محال است که اینها در این ساعت شب بمیل خود بیک خواب طبیعی فرورفته باشند . . . آیا در اثر استعمال مشروبات زیاد با ینحال نیفتاده‌اند؟ آیا آنها بی‌هوش نشده‌اند؟

در هرشش اطاقی که در این قسمت یعنی در دو طرف کریدور بود این دخترکان باین وضع خوابیده بودند با این فرق که بعضی از تختخوابها خالی بود و در بعضی دو نفر بایکدیگر بسر می برده بودند در نقطه مقابل وجود داشت . در این اطاق بجز یک تخواب وجود نداشت و یک زن جوان به سن هیجده سال بروی آن دراز کشیده بود . مثل اینکه این

بیدار بود بله بیدار بود . زیرا پس از لختی که بپهلوی دراز کشیده بود. بر خاست و بروی تختخواب نشست . اندام برهنه او خیلی هوس انگیز بود. این زن جوان مست بود و من از حرکات او باین موضوع واقف شدم . در کنار تخت او يك عسلی كوچك دیده میشد بروی عسلی دوبطری که با چشمان خودم کلمه كنيك را بر روی آنها خواندم دیده میشد . زن جوان دست بسمت میز بردیگی از بطریها را برداشت و گیلای را پر و لاجرعه سر کشید و سپس از تخت بزیر آمد و در وسط اطاق ایستاد و بمنطقه مقابل خود نگریست و باندام خود نگاه کرد .

گویا آینه‌ای در آنجا بود که عکس ویرا نشان میداد قهقهه‌ای زد و سپس سر بیائین انداخت ، احساس کردم که تحت تأثیر مشروب قرار گرفته‌ام و قرار می‌کنم که وجود تدی را فراموش کرده بودم آه پس تدی کجا است این دختر ك بد بخت چه شده؟ بروز این فکر سبب شد که من از عالم رؤیا و احلام بیرون آیم. چاره‌ای نبود. بهتر از این زن جوان کسی را پیدا نمی‌کرد که مرا بحقیقت امر وادار کند. دست گیره در را پیچاندم و در را با صدای خشکی باز کردم. زن جوان که تازه بروی

تختخواب افتاده بود بصدای باز شدن در سرا سیمه بروی  
تختخواب نشست و لحظه‌ای بمن نگریست و سپس با صدای  
وحشت زده‌ای گفت:

- دکتر مرا ببخش، مرا ببخش. بمن رحم کن!  
دخترک مثل بید میلرزید و رنگش مانند گچ سفید شد  
زیبائی هوس انگیز محسوس کننده‌ای داشت. بدنش  
سفید و سفت و سینه‌اش برجسته و کفل‌های لرزانی داشت.  
کمرش باریک بود. چشمهایش سیاه و موهایش خرمائی رنگ  
بود. جوان بود. سنش نه بیست نمیرسید. خیلی خوشگل  
بنظر آمد. جدایت مخصوصی داشت بطوری که قلب مرا  
تکان داد.

نگاهش ملتمس، جذاب و شهوت انگیز بود. در پوست  
آفتاب خورده‌اش لطافت و رطوبت خاصی دیدم.  
در را در پشت سر خود بستم و قدمی نزدیک شدم و  
گفتم:

- ساکت باش، فریاد نزن!  
- چشم، چشم. من ساکت هستم. من در اختیار شما هستم

مرا نکش!

- ساکت باش من ترا نمی کشم!

- شما مرا نمی کشید؟ پس الزا و مالوری را هم نکشته‌اید

آنها را آزاد کرده‌اید؟ آنها بخانه‌های خودشان رفته‌اند؟

- خیلی نزدیک شده بودم و اینک صدای نفسهای مقطع

زن جوان را میشنیدم.

- گوش کنید خانم من دکتر نیستم؟

زن جوان که در اثر شنیدن این حرف تکان خورده

بود بی اختیار متوجه قیافه من شده و با چشمهای دریده‌ای

خیره بماند.

- گوش کن. اسم تو چیست؟

- من ژیکالی هستم. چطور مرا نمی شناسید؟

- چرا لخت هستی؟ اینجا کجا است؟ دکتر در کجا

است؟

- پس شما او نیستید بلکه شما نیستید؟

نفس بلندی کشیده دست مرا گرفت گفت:

- برای چه باینجا آمده‌اید؟ شما در اینجا چه می کنید؟

- تو در اینجا چه میکنی ؟

- من در انتظار اوهستم .

- امشب نوبت تو بود ؟

- بله او باید هم اکنون بیاید . دیشب نوبت الزا

پریشب نوبت مالوری بود . امشب نوبت من است . لحظه‌ای

پیش در اینجا بود . عصبانی شد و رفت . بوی مرک میداد .

مرک آور بود .

- الزا و مالوری کجا هستند ؟

- دیگر آنها را ندیدم . نه من بلکه هیچکس ندید .

دخترهایی که یکشب با دکتر میخواندند دیگر گم میشوند

من نمیدانم . که دکتر با آنها چه می‌کند اما او بنظرم آدم

خوبی است . هیچوقت بمایبی احترامی نمی‌کند ما را بچه‌های

خود میخواند . شاید دوباره بخانه‌هایشان میفرستد اما در اینجا

بما خیلی خوش میگذرد و من میل ندارم که بخانه خودم

برگردم . بشرط اینکه مثل لحظه‌ای پیش عصبانی نباشد وقتی

عصبانی میشود خطرناک میشود .

- پس تو اکنون میگفتی که او ترا بیخشد . مگر کاری

کرده بودی که می‌ترسیدی ؟

- بعضی‌ها شهرت داده‌اند که او بعد از . . می‌کشد . .  
این حرف را پولی زد و بگوش دکتر رسید و در فردای آنروز  
ما دیگر پولی را ندیدیم . پولی دختر خوبی بود . خوشگل  
بود . با من هم‌کلاس بود .

- بغیر از دکتر مرد دیگری هم در اینجا هست ؟

- خیر . مرد دیگری در اینجا نیست . چرا يك بابای  
کور هم داریم . او در بان است . نه ، ما کسی را در اینجا ندیده‌ام .  
- چرا لباس ندارید ؟

- دکتر غدغن کرده است ماهی چوقت لباس نپوشیم .  
من در روز اولی که باینجا آمدم ناراحت شدم اما حالا  
مأنوس شده‌ام . او چیزی از ما مضایقه ندارد . آدم خوبی  
است نمیدانم از کجا اینطور شهرت یافته است .

- پس تو برای همان شهرت گفتی که ترا ببخشد !

- بله زیرا طپانچه را هم در دست تو دیدم و خیال کردم  
که برای کشتن من آمده‌ای . چونکه وقتی او رفت طپانچه  
نداشت .



- گفتی اسم تو چیست ؟

- ژیکالی منیانت .

- گوش کن ژیکالی . آیا حالت بجا است و حرفهای

مرا خوب میفهمی ؟

- بله آقا حالم بجا است . من اصلاً چیزی نخورده‌ام

که حالم بهم بخورد ژیکالی چنان با من صحبت میکرد که

گوئی در لباس و دريك گردشگاه عمومی است و کوچکترین

شرم و حیائی از من نداشت .

شمدی در روی تختخواب بود آنرا نشان دادد گفتم :

- اینرا بردار و خودت را بپوشان !

غفلتاً متوجه خویش شد . و آنرا برداشت و مثل اینکه

کار بیجائی می‌کند . باناشیگیری آنرا بخود پیچید .

- ژیکالی چند وقت است که در اینجا هستی ؟

- دوماه تمام است .

- چه کسی ترا باینجا آورد .

- بانامزدم سوار ماشین بودیم و به نیویورک می‌آمدیم .

غفلتاً مردی که نقاب بچهره داشت جلوی ماشین ما را گرفت

و نامزدم ژاك ماشين را نگهداشت . مرد نقابدار بمادستور داد كه از ماشين پياده شويم . و من از ترس نزديك بود كه زهره بتركانم . اما ژاك بمن تسلي داد كه ناراحت نشوم . مرد نقابدار به ژاك گفت كه در كنار جاده بایستد و بمن دستور داد كه سوار ماشين شوم و من دستور اورا اجرا كردم . آنوقت خودش هم سوار شد و ماشين را روشن كرد و با طپانچه‌ای كه در دست داشت تیری بسمت ژاك خالی كرد كه او بزمین افتاد و سپس ماشين را روشن کرده بحرکت در آورد . من از فرط وحشت از حال رفتم و چرن بهوش آمدم خودم را در اینجا دیدم .

این ژاك كه نامزد تو بود چه جور جوانی بود ؟

موهای بور و چشمهای زاغ و بینی کشیده داشت . فوراً شناختم همان چری بوده است و این بدبخت هم مانند تدی فریب این جوان بی شرف را خورده و بقیمت خوبی باین مرد فروخته شده است و ماجرای جاده طبق نقشه‌ای معین کشیده شده بوده است .

- خوب دكتر در اینجا با شما چطور رفتار می‌كند .

- او هفته‌ای دوروز باینجا می‌آید و در بقیه ایام ما

تنها هستیم .

او لباسهای مارا برداشته که نتوانیم فرار کنیم .

- در آن دوروزی که باینجا میآید چه می کند ؟

- بیازی و تفریح مانگاہ می کند و میخندد .

- در اینجا بشما بد نمیگذرد ؟

- خیر . او هر وقت میآید معمولاً يك نفر جدید باینجا

میآورد و در فردای آنروز يك نفر از ما غایب میشود . بعضی

می گویند که آن یکنفر آزاد میشود و اخیراً شهرت داشت که

اورا می کشد و همین سبب وحشت من شده بود .

- امروز دکتر باینجا آمده بود .

- بله از صبح در اینجا بود اما مثل همیشه نمی خندید

ناراحت بود و ما خیلی وحشت داشتیم . چون او هر وقت عصبانی

میشد بسختی مارا تنبیه میکرد . یکمرتبه تن خود مرا باشلاق

سیاه کرد .

- برای چه ؟

- برای اینکه سفارش کرده است بطبقه بالا نرویم

و من با مارگرت رفته بودم .

- مارگرت کجا است ؟

- مارگرت در فردای آنروز غایب شد و دکتر گفت که  
اورا بیرون کرده است و مرا تنبیه کرد . او غدغن کرده است  
و ما حق نداریم که بطبقه بالا برویم .

- تو از کجا میدانی که دکتر امشب بنزدت می آید .  
خودش بمن گفت : گفت که در اطاق منتظرش باشم .  
یکساعت قبل هم در نزد من بود .

- پس چرا رفت ؟

- غفلتاً زنك تلفن صدا کرد . « بابا » باو تلفن زد که  
کسی بدم درآمده است و او برای دیدن این تازه وارد رفت .  
دانستم که ورود غیر مترقبه تدی سبب نجات این زن  
از مرگ حتمی شده است .

برای من توضیح بیشتری لازم نبود بهمه چیز واقف  
شده بودم . این مرد بی شرف که بخریدو فروش زنها اشتغال  
داشت در عین حال خودش دچار سادیسم و هیستری بود این  
دو مرض بشدت در او وجود داشت .

دختر بدبختی که مورد نظر او قرار می گرفت در بامداد

بیدترین وجهی نابود میشد. زیرا آزادی این دخترها برای او خطر داشت و او برای ادامه بوضع شرم آور خود ناچار بود که اسرار خود را برای همیشه مکتوم دارد ظاهرأ باخانم. خودش در شهر زندگی میکرد و بتجارت پشم و پوست اشتغال داشت اما در باطن باین عمل ننگین مشغول بود.

به ژیکالی گفتم: خوب تو میتوانی که مرا بطبقه‌ای

که غدغن کرده است پیری!

ژیکالی از این پیشنهاد لرزید.

- ترس ژیکالی. ژیکالی من آمده‌ام جان تو و دیگران

را از مرگ نجات دهم. ژیکالی تو حق داری که وحشت کنی

او بعد از اقناع خود ترا خواهد کشت. دستان تو هرگز آزاد

نشده‌اند او همه آنها را کشته است و من بتمام ماجرا واقف

شدم.

من مایک‌هامر هستم.

ژیکالی بمحض شنیدن نام من فریاد زد: مایک‌هامر؟

- آرام باش ژیکالی. برای نجات تو آمدم. گفتم که

در اینجا تلفن هست؟

- بله درپشت آن آینه .
- آینه قدی بزرگی بود . بسمت تلفن رفتم و نمره‌خانه پات را گرفتم .
- الو پات ، توئی ؟
- مایک نیم سا است که منتظرت هستم .
- پات فوری حرکت کن . لباسهای زنانه خانمت راهم بردارویبار .
- بکجا بیایم .
- هیجده کیلومتری شهر . بسر املاک اکوالن .
- بسیار خوب بلدم ،
- زود باش منتظرت هستم .
- گوشی را گذاشتم و به ژیکالی گفتم : یاالله راه ییفت .
- ژیکالی که کاملاً بحال آمده بود مرا ازاطاق بیرون آورد و داخل کریدور شدیم و بهمان طریقی که آمده بودم بطبقه پائین رفتم و سپس بهمان کریدوری که راهی بسمت زیر زمین داشت روان گشتیم . دم پلکانی که بطبقه پائین میرفت گفتم :

- مگر بطبقه بالا نمیرویم ؟

- چرا باید ابتدا بزیر زمین برویم و از آنجا توسط

پلکان آهنی بالا میرویم .

دیگر معطل نشدیم و براه افتادیم ، قریب پنج پلده پیموده

شد تا اینکه بدم در کوچکی رسیدیم . در با فشار مختصری

باز شد من و ژیکالی داخل شدیم .

زیر زمین وحشت انگیزی بود . در قسمت عقب این

زیر زمین پلکانی آهنی باریک دیده میشد و در کنار این

پلکان دریچه‌ای آهنی در زمین قرار داشت . دریچه‌ها باز

کردم چاهی عمیق بود گفتم :

- معطل نشو که وقت میگذرد .

من جلو افتادم و او هم از پس من بی‌الا آمد . قریب

چهل پله طی شد و هرچه بی‌الا میرفتیم روشنایی بیشتر میشد

تا اینکه بمحوطه‌ای کوچک داخل شدیم . این محوطه کاملاً

روشن بود . در کوچکی در مقابل ماقرار داشت . در باز کردم

و داخل طبقه سوم عمارت شدیم . در اینموقع ژیکالی گفت:

این طبقه مخصوص دکتر است و من و مارگرت تا اینجا آمدیم

و چون درها بسته بود نتوانستیم که باطاقها برویم و از همین راهی که آمده بوزیم بازگشتیم .

دیگر انتظار ژیکالی را نکشیدم و با عجله بسمت اطاقی که روشن بود دویدم و در را با يك فشار باز کردم و صحنه‌ای دیدم که با همه قدرتی که در خود سراغ داشتم . موی بر تنم راست شد .

تدی بدبخت لخت و برهنه بيك تختخواب آهنی بسته شده بود . مردی که سنش از چهل بالاتر نشان میداد بادو سیاه گردن کلفت فویهپیکا در مقابل او ایستاده صحبت میکردند . بدون شك مرد مذکور همان اکوالن بود . بمحض ورود من همه بی اختیار سرگردانند و بمن نگرستند و تدی آهسته گفت :

— اوه ما يك آمدی ؟

فریاد زدم . دستها بالا بی شرف هاتکان نخورید !  
دست‌های آنها بالارفت و من روبه اکوالن کرده گفتم :  
چارلی من ترا تا سرحد دنبال کرده بودم چطور برگشتی .  
اکوالن که همان چارلی گانگستر معروف بود جوابی



نداد و خودش را بسمت من پرت کرد اما طپانچه من بیکار  
نشست و آن اکتف چب اورا سوراخ کرد . چارلی فوراً بزمین  
افتاد و من فریاد زدم : نامردها خیال کردید که شوخی کردم  
تکان نخورید پوست از صورتتان میکنم و سپس به چارلی گفتم:  
- احمق تو که مرا خوب میشناسی . باین همکاران  
بی شرمت بگو که با چه کسی طرف هستند .

در اینوقت ژیکالی بدرون آمد . باو دستور دادم که  
بندهای تدی را باز کند . تدی آزاد شد و از شرم بزیرشندی  
که ژیکالی خود را بآن پیچیده بود خزید .  
چارلی به سیاهپوستان فرمان داد :  
- اورا بکشید . چرا ایستاده اید :

این، وحشی‌ها بفرمان او حمله کردند و من تیردیگری  
خالی کردم که آن بسینه یکی از آنها خورد اما نفردوم توانست  
که خودش را بمن برساند و مشتی سخت بصورتم زد .

مشت او بینی مرا غرق در خون ساخت . طپانچه را  
هدف گرفتم اما او دست مرا گرفت و لحظه‌ای بهم مشغول شدیم  
سیاه ناقلائی بود . خیلی قوی بود . او کوشید که طپانچه

از دست من بیرون آورد و من از این فرصت استفاده کرده  
يك مشت بصورتش زدم و گفتم :

.. این تلافی مستی که بمن زدی .

دستش رها شد و بسمت صورتش رفت و من باطپانچه  
خود بسرش کوبیدم .

اقرار میکنم که اگر این ضربت بخود من خورده هم  
اکنون در دنیا وجود نداشتم اما این هیولا همچنان سرپا بود  
يك لگد به شکمش زدم و در اثر این ضربت بزمین نشست  
مهلت ندادم که برخیزد و بسمت او پریدم و همینکه خواست  
برخیزد لگد دیگری بسینه اش کوبیدم و سپس طپانچه رادر  
مقابل سینه اش گرفتم و گفتم اگر تکان بخوری مغزت رادانغان  
میکنم . اما او خیلی وحشی تر از آن بود که به تهدید من  
ترتیب اثری دهد و من میل نداشتم که نابودش کنم .

برخاست و باز پیش آمد ولی خوب معلوم بود که پای  
جان مبارزه می کند . صبر کردم تا نزدیک شده يك مشت بچانه  
و بلافاصله یکی بشکمش زدم مثل کوهی بزمین درغلتید .

طپانچه را در جیب نهادم و سپس روبه چارلی که بزمین

نقش بسته ولی بیهوش بود کرده گفتم :

- بی شرف تو خیال کردی که هر بار میتوانی از چنگ من فرار کنی . چارلی جوابی نداد . تدی وژیکالی همچنان در لای شمد بودند . به تدی گفتم : تدی جان لباسهایت کجا است معذرت میخواهم و اگر دیر رسیده بودم این نامرد ترا کشته بود .  
- تدی گفت : مایک نمیدانم چه شد .

من وقتی که بدم در آمدم طبق دستور تو زنک زدم و گفتم که امشب را بمن جا بدهید . مرد کوری در را برویم باز کرد و تلفن زد لحظه ای بعد این نامرد آمد و مرا بدرون خانه آورد در اطاق نگهبان ایستاده و صحبت میکردیم که ناگه سیلی سختی بصورتم زدو بلافاصله دو مرد سیاه بدرون آمدند و مرا گرفتند و شیشه ای بدم بینی ام گرفتند که بیهوش شدم و چون بیهوش آمدم خودم را باین تخت خواب بسته دیدم .

تدی من هیچ فکر نمی کردم که یک چنین پیش وضعی بیاید .

- مایک من تقصیر نداشتم و طبق دستور تو میخواستم

که در را باز کنم .

- راست است من وقتی که از کمک تو نا امید شدم

از دیوار بدورن پریدم و حالا افسوس میخورم که چرا بتوان  
زحمت را دادم .

– مايك من گناهی ندارم .

– راست است تدی جان من از تو خجلم !

سپس روبه ژیکالی کرده دری را که در عقب این اطاق  
بود نشان داده گفتم :

– این در کجا مربوط است .

نمیدانم آقا مايك .

ولی ناگهان در باز شد وزنی بسن سی تا چهل در حالی  
که طپانچهای در دست داشت بدرون آمد .  
این زن لباس در بر داشت معذا نیمی از پیکرش  
برهنه بود .

چارلی بمحس اینکه اورا دید فریاد زد :

– ماری . . . . ماری اورا بکش ! بکش مهلت نده !

و من خودم را بروی زمین انداختم و بلافاصله تیری

خالی شد تیر از يك متری بالای سر من رد شد تیر دیگری

خالی شد اما این تیر بسقف اطاق خورد و متعاقب این تیر

طیآنچه از دست زن مذکور بهوا پرتاب گردید .  
تدی نازنین خودش را از پهلو بروی او پرت کرده بود  
و همین امر سبب شده بود ومن جلورفتم و يك سيلی بصورت  
ماری نواختم .

ماری زن و همدست چارلی بود و از قدیم اورا همیشه شناختم .  
این زن با شوهرش همکاری داشت گیرم که بر عکس چارلی  
بطریق دیگری اقناع میشد .  
به تدی گفتم باژیکالی بآن اطاق بروید . شاید لباس  
پیدا کنید .

تدی وژیکالی بآن اطاق رفتند و من فریاد زدم . تدی  
چیزی هست ؟ تدی از درون اطاق جواب داد :  
. ما يك در اینجا لباس هست . چند دست لباس . لباس  
خود منم در اینجا هست .

لحظه ای بعد تدی وژیکالی در حالی که لباس پوشیده  
بودند بدرون آمدند .

- خوب تدی جان چند دست لباس در آنجا است ؟  
- اقلاده دست . شاید هم بیشتر .

- پس برای همه لباس هست ؟

همه کیست مایک ؟

- همه آن بدبخت‌هایی که در اسارت این بی‌شرم بودند .  
تدی جان حالاتو و ژیکالی باید باطاق‌ها بروید و همه دخترها  
را بهوش بیاورید . آن بدبخت‌ها همه بیهوشند . بیا این  
طپانچه راهم بگیر که بدردت میخورد . اسلحه ۴۵ من برایم  
کافی است . تدی و ژیکالی بیرون زفته و من دست بند در  
آوردم بدست ماری و آن سیاهی که بیهوش بود دست بندزدم  
و سپس سیگاری آتش کردم و در انتظار رسیدن پات بروی  
یک صندلی نشستم . دخترها بطبقه بالا آمدند و لباسهای انباشته  
شده تقسیم شد و هرکی چیری پوشید . در اینوقت صدای سوت  
ماشین پلیس را شنیدم و دانستم که پات آمده است .  
لحظه‌ای طول نکشید که پات و همراهانش رسیدند .  
ژیکالی را باستقبال آنها فرستادم . او پات را باطاق بنزد من  
آورد . به پات گفتم . دوست عزیز اینها امتعه‌ای است که در باره  
آن صحبت می‌کردم و می‌خندیدی و اینهم اکوالن یا چارلی  
معروف است . این زنهم رفیقه قدیم وزن فعلی اوست و اما

این دوسیه پوست که یکی از آنها بجهنم واصل شده اند همدستان او بوده اند .

من باتدی عزیزم همه را بدست تو میسپارم تدی جان مرا نجات داده است .

تدی خندید و گفت : مایک خواستم که جبران کنم زیرا دستورات ترا بخوبی انجام ندادم .

سوارماشین شدم و با تدی عزیز بسمت شهر روان شدیم وقتی که بشهر رسیدیم ساعت دو بعداز نصف شب بود . من تدی را بخانه خود بردم .

- تدی دختر مهربانی بود . من بازای خدمتی که کردم فقط یک بوسه از لبهایش برداشتم و اوهم آنرا از من مضایقه نکرد .

**پایان**

## خانه مردگان

اثر دیگری از جیمزها دلی چیز نویسنده کتابهای  
پلیسی و جنائی سال است که از خواندن آن هیچوقت سیر  
نخواهید شد و محال است تا پایان آنرا نخوانده‌اید آنرا بزمین  
بگذارید .



## من صد تومان میگیرم آدم میکشم

يك داستان هیجان انگیز کاملاً ایرانی که قهرمانان  
آن هنوز در قید حیات هستند و بزندگی سراپا فلاکت خود  
ادامه میدهند : بزوری منتشر میشود

# در چنگال مرگ

اثر دیگری از میکی اسپیلین

نویسنده کتابهای مایک هامر که دیگر قابل معرفی نیست و بحق میتوان آنرا از سایر کتابها جدا دانست تا نخوانید صدق گفته مامعلوم نخواهد شد .

کتابی پر از دلهره و اضطراب کتابی سائرها منتظر آن بودید بزودی منتشر میشود

از طرف انتشارات شهریار



## انتشارات شهریار

تهران - خیابان لاله زار کوچه باربد «ملی» سرای لاله زار شماره ۷۷

بهاء ۱۵۰ ریال